نوشته: پرویز قاضی سعید



خون در دخمه های گنج

خون در دخمه‌های گنج



نوشته . پرویز قاضی سعید





بازار بین‌الحرمین بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شاه‌آباد روبروی سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴



چاپ اول ـ مجله اطلاعات دختران وپسران

چاپ دوم ـ موسسه انتشارات آسیا ۱

این کتاب بسرمایه‌ی انتشارات‌آسیا در

چاپخانه آشنا بچاپ رسید

لاوسون از پنجره هواپیما به پائین نگریست . اینك کرانه‌های سبز وانبوه «ژوهانسبورك» که مرکز معاملات بزرگ طلاوالماس ودرعین حال، مرکز قاچاقچیان خطرناك الماس و طلا است ،از دوردیده میشد . باآرنج آرام به‌پهلوی ریچارد زد وگفت :

ـ نیم ساعت دیگر در فرودگاه ژوهانسبورك خواهیم بود .

ریچارد باخستگی لبخند زد وجواب داد:

ـ هیچ مسافرتی خسته‌کننده‌تر از مسافرت هواپیما ، آنهم از روی اقیانوس نیست .

صدای مهماندار هواپیما درسالن طنین انداخت :

ـ به‌کشور «اتحادیه آفریقای جنوبی» خوش‌آمدید.

خواهش میکنم کمر بندها راپه‌بندید ما تاچند لحظه دیگر درفرودگاه ژوهانسیورك برزمین خواهیم نشست .

سامسون که در تمام‌طول‌مسافرت،خواب بود،باچشمان پف آلود ، تکان خورد وباطراف نگاه کرد وپرسید:

ـ بالاخره رسیدیم :

لاوسون خنده‌کنان جواب داد :

ـ بله ... دیگر تا پایان این ماموریت وحشتناك ، از چنین خواب راحت وعمیق خبری نخواهد بود.

سامسون غرولندکنان گفت :

ـ پس تو از ماموریت خبر داری؟

لاوسون شانه بالا انداخت :

ـ نه .. هیچ خبری ندارم .

سامسون اعتراض کرد :

ـ پس ازکجا میدانی این یك «ماموریت وحشتناك» است ؟!

لاوسون ، سیگارش را خاموش‌کرد وپاسخ داد :

ـ به‌بین عزیز دلم ، در هیچ ماموریتی ، شما دو نفر

را از ابتدا بامن همراه نمیکردند ، مگر اینکه اوضاع خراب میشد ومن از مرکز تقاضای کمك میکردم، اما اینبار از ابتدای کار، هرسه نفرمارا باهم باین ماموریت فرستاده اند. آیا همین موضوع کافی نیست تا ما بفهمیم ، یك ماموریت فوق العاده خطرناك و وحشتناکتر از ماموریت های قبلی در پیش داریم؟

ریچارد که با دقت به گفتگوی لاوسون گوش فراداده بود ، سئوال کرد :

- بالاخره کی مطلع میشویم که چه باید بکنیم ؟

لاوسون جواب داد :

- بمن گفته اند که درژوهانسبورك ، یك نفر باما تماس می گیرد وماموریت مارا تشریح میکندو..

چرخ های هواپیما بازمین فرودگاه تماس گرفت وغرش هواپیما ، دنباله سخنان لاوسون راقطع کرد. هواپیما کم کم از سرعت خودکاست ومقابل آشیانه فرودگاه توقف کامل کرد لاوسون ، ریچارد و سامسون که هر کدام فقط یك چمدان کوچك همراه داشتند ولباس وسر ووضع ظاهر آنها طوری بود

که مردم خیال میکردند از شکارچیان ثروتمند هستندکه برای تفریح وشکار به آفریقای جنوبی می‌آیند، ازهواپیما پیاده شدند.

وقتی تشریفات گمرکی انجام شد وآنها از در دیگر فرودگاه بیرون آمدند، لاوسون به آرامی گفت:

ـ در نامه‌رمز، فوق‌العاده سفارش شده‌است که‌حداکثر مراقبت واحتیاط رابکار بندیم وسعی‌کنیم بهیچوجه شناخته نشویم. تاکیدکرده‌اندکه‌به همه چیزوهمه‌کس مظنون‌باشیم ومطلقا به‌کسی اعتماد نکنیم.

در این موقع یك راننده سیاهپوست‌که صورتش زیر قطرات درشت عرق برق میزد جلوآمد وباچاپلوسی وتظاهر وانگلیسی بسیار سلیس وروان‌گفت:

ـ صاحب، اتومبیل لازم دارید؟

سامسون باحیرت پرسید:

ـ منظورش از «صاحب» چیست؟

ریچارد توضیح داد:

ـ اززمانهای قدیم، ازهنگامیکه قسمت‌های مختلف

آفریقا مستعمره دولت‌های گوناگون بود ، سیاه‌پوستان عادت کرده‌اند ، سفیدپوستان را «صاحب» بنامند ..

لاوسون بدون توجه به گفتگوی سامسون و ریچارد مشغول صحبت با رانندهٔ سیاه‌پوست بود :

ـ ما اولین مرتبه است که برای شکار میآئیم . بما آدرس مهمانخانه «الماس آبی» را داده‌اند. تو این مهمانخانه را می‌شناسی؟...

راننده سیاهپوست تعظیم کرد وخندید :

ـ بله صاحب ... اما آنجا بدرد شما نمی‌خورد . مهمانخانه کوچکی است . ثروتمندان شکارچی به هتل «کنتینانتال» میروند .

لاوسون ابروهایش را درهم کشید وگفت .

ـ نه.. نه.. کنتینانتال خیلی اروپائی است. مادوست داریم دریك مهمانخانه کاملا آفریقائی اقامت کنیم ..

راننده باسماجت جواب داد :

ولی ارباب ،مهمانخانه «الماس آبی» برای شما خیلی بداست . ممکن است برایتان دردسر درست شود.

ریچارد درصحبت آنها مداخله کردوبی اراده پرسید:

- چرا ؟

راننده سیاه‌پوست با خوشحالی ازاینکه صحبت‌هایش توجه سفید پوستان راجلب کرده‌است ، پاسخ داد :

- برای اینکه مهمانخانه «الماس آبی» مرکز آدمکش‌ها ،قاچاقچیان‌ودزدان مسلح است. فقط‌سفیدپوستان « مزدور » آنها که برای پول می‌کشند و کشته می‌شوند در این مهمانخانه ..

لارسون حرفش راقطع‌کرد :

- بهر حال لازم‌است آنجا را از نزدیك به‌بینیم.

ودر حالیکه از فرط گرما ، به‌سختی نفس می‌کشید و پیراهنش خیس عرق بود . چمدان کوچکش را برداشت وافزود :

- عجله‌کن ... این‌گرما انسان راخفه میکند..

سه نفری داخل‌یك‌اتومبیل‌شورلت بسیارکهنه‌وقدیمی نشستند واتومبیل با سروصدائی‌زیاد ، درحالیکه دوچرخش لنك میزد و فرمان مرتب‌دردست‌راننده‌سیاه‌پوست‌می‌چرخید

براه افتاد .

راننده، سیاهپوست در تمام طول راه سعی کرد لاوسون، سامسون وریچارد رااز اقامت در مهمانخانه «الماس آبی» منصرف کندومرتب ازاتفاقات وحشتناکی کهدراین‌مهمانخانه روی داده واینکه پلیس محلی قادر به خاتمه دادن بایـن ماجراها نیست . صحبت‌کرد ، ولی باکمال تعجب وسیاستی آمیخته به محبت دید به محض اینکه اتومبیل را جلـوی مهمانخانه الماس آبی متوقف ساخت ، مسافرین خسته و گرما زده ازاتومبیل بیرون‌پریدندوبا عجله بطرف‌مهمانخانه الماس آبی راه افتادند راننده سیاهپوست فریاد زد :

ـ صاحب بقیه پولتان ..؟

لاوسون باصدای بلند جواب داد :

ـ مال تو ،. مال خودت ،.

راننده سیاهپوست درحالیکه‌دنبال آنها می‌دوید بـا صمیمیت وصداقت گفت :

ـ ولی صاحب این خیلی زیاداست ...خیلی ..

اما دیگر دیرشده بودومسافران خسته واردهتل‌شدند

وراننده باخوشحالی بطرف اتومبیل بازگشت ،

«هال» هتل «الماس آبی» نسبتا بزرك بود ، يك پنكه سقفی ، به آرامی دورخودمی چرخیدونمی توانست حتی اندکی ازگرمای دم کرده وخفقان آور داخل «هال» راکم کند. روی صندلی های سرخ مخملی ، هیچکس دیده نمی شد . فقط روی صندلی حصیری رنك ورورفته ای که نزدیك پله های طبقه دوم قرار داشت ،مردی چاق وشکم گنده که صورتش ازسرخی مانند گوشت بریان شده بود وتمام پیراهنش ازعرق خیس بود نشسته بود وچرت میزد. بوی تندیك ویسکی کم بها وارزان قیمت از او به مشام می رسیدوصورت برافروخته اش نشان میداد که حال طبیعی ندارد ومست است .

لاوسون . بطرف محلی که معمولا مسئول هتل برای ثبت نام مسافران می ایستد رفت وچند بار دستش راروی زنك زد از صدای زنك مردی که روی صندلی حصیری نشسته بود ، چشم گشود ، نگاهی به آن سه نفر انداخت ومجددا چشمهایش را بست اما ریچاردکاملا دریافت که اینبار مرد خواب نیست وعمدا چشم هایش راروی هم گذاشتداست ،

لاوسون برای چندمین بار زنك را بصدا در آورد ، یك پیرمرد سیاهپوست که موهای سفیدش به‌صورت لاغر وسیاه او حالتی روحانی ودوست‌داشتنی میداد ، باکسالت اندوهباری ازپشت یك پرده ضخیم بیرون آمد وهمانطورکه مرتب خود را بایك کتابچه باد میزد ، ازپشت عینك گرد ونده‌بینی خود نگاهی به تازه واردین انداخت وگفت :

– اتاق خالی نداریم .!

لاوسون باصدای آهسته‌ای جواب داد :

– ولی قبلا برای ما جارزرو شده‌است .

مرد اینبار با دقت بیشتری به تازه واردین نگریست وپرسید :

– به چه نامی رزرو شده ؟

لاوسون پاسخ داد :

– به‌نام «نوسو»

پیرمردکتابچه راورق زد وانگشتش راروی یك یك اسم‌ها گذراند وبعد بالبخندی که بربی حالی صورت وچهره او میافزود جواب داد :

ـ بله ... اینها .. آقای نوسو .. شمااز آمریکا می‌آئید اینطور نیست ؟

لاوسون زیر لب جواب داد :

ـ بله از آمریکا مَی‌آئیم ...

پیرمرد کتابچه راجلوی او چرخاند وقلم بدستش داد وگفت :

ـ خواهش میکنم اسم ومشخصات ومدت اقامت خودتان را دقیقا دراینجا یادداشت کنید ..

آنوقت بی‌توجه به لاوسون که مشغول اسامی مستعار ریچارد وسامسون بود ، به سامسون گفت :

ـ شما برای خرید الماس آمده‌اید؟

سامسون شانه بالاانداخت :

ـ نه

پیرمرد مایوس نشد ومجددا پرسید :

ـ برای قاچاق طلا؟

اینبار نیز سامسون جواب داد .

ـ نه !

پیرمرد باحیرت وتعجب سئوال کرد :

- پس مزدورهستید ؟

لاوسون کتابچه رابدست او دادوبجای سامسون گفت:

- نه !

ودستش رابرای گرفتن کلیدها درازکرد .

پیرمرد درحالیکه جملات نامفهوم وگنگی رازیر لب ادا میکرد ، از داخل قفسه کلیدها ، سه کلید بدست لاوسون داد ودرهمان حال باصدای بلند گفت .

- بالاخره می فهمم...

لاوسون بی آنکه پاسخی بدهد براه افتاد (ریچارد و سامسون نیز پشت سراو از پله ها بالا رفتند وریچارد بخوبی دیدکه مرد چاق نیمه مست ، اززیر چشم ، آنها را با نگاه تعقیب کرد . وقتی به طبقه دوم رسیدند ، لاوسون کلید اتاق ریچارد وسامسون را بدست آنها داد وگفت :

- اول جستجوی دقیق اتاق . بعد یك حمام آب سرد سپس یك آبجو خنك وبعداستراحت ، رمز بازکردن در دو ضربه کوتاه پی درپی ویك تکضربه محکم است . غذا ونوشیدنی

ها را قبل از امتحان نخورید ... خوب خداحافظ

ریچارد پرسید .

ـ کی یکدیگر را می‌بینیم؟

لاوسون نگاهی به‌ساعتش انداخت وگفت

ـ الان یازده صبح است . برای ساعت یك در سالن غذاخوری هتل .. این دوساعت راخوب استراحت‌کنید .

هرسه باتاق‌های خودرفتند .لاوسون تازه‌از جستجوی اتاق راحت شده ومی‌خواست خودرا آماده‌دوش گرفتن کند‌که احساس‌کرد ، کلیدی درقفل در اتاق‌می‌چرخد . لاوسون‌که لخت شده بود بایك خیز بلند خودش رابه‌جالباسی رساند و طپانچه‌اش راکه همراه‌کنش آویزان کرده بود ، برداشت و بسرعت خودراپشت دراتاق رساند وبه دیوارچسباند.

در اتاق باز شد . همان مرد چاق سرخ روی ،سرش را با احتیاط بداخل اتاق آورد وآهسته گفت :

ـ آقای لاوسون ..آقای لاوسون ..

لاوسون‌که خود راسخت به دیوارچسبانده بود،چنان از شنیدن نام خود حیرت‌کردکه اگر در آن موقع حیوان

عظیم‌الجثه‌ای وارد اتاق میشد ، آنقدر متعجب و حیرت‌زده نمیشد که در آن شهر غریب ، نام خود را از زبان مـرد بیگانه‌ای بشنود .

مرد غریبه یکبار دیگر او را صدا کرد :

ـ آقای لاوسون !

وچون جوابی نشنید ، طپانچه‌کوچکی راازجیب‌کت سفید وگشاد خودبیرون آورد وبا احتیاط یك‌قدم جلورفت. لاوسون‌که موقعیت را مناسب یافته بود ناگهان جلو پرید ، مچ دست اوراگرفت و بایك‌حرکت تند وشدید ، اورابوسط اطاق پرتاب کرد . بطوریکه مرد به میز و صندلی حصیری وسط اتاق برخوردکرد وباسر وصدای زیاد روی زمین‌پخش شدلاوسون باچالاکی ،دراتاق راازداخل‌قفل‌کردوطپانچه‌اش رابطرف مردگرفت وآمرانه دستور داد :

بلندشو••• بلندشو ••

مرد سرخ روی‌که از وحشت‌رنگش مثل‌گچ‌سفیدشده بود بـازحمت از جـای بـرخاست لاوسون کاملا مواظب او بود .

لاوسون همانطورکه لوله طپانچه را بطرف قلب مرد نشانه رفته بود ، پشتش رابدرچسباند ، دست چپش را عقب برد وچفت راکه بازنجیر بدر بسته میشد ومانند یك«کلون» فلزی بود بدر انداخت وبعد به تندی گفت :

ـ کلید اتاق رااز کی گرفتی ؟

مردسرخ روی‌که بنظر می‌رسید درون‌آب فرو رفته‌و بیرون‌آمده وازسروصورتش‌جوی‌عرق بروی‌پیراهنش‌سرازیر بود سعی‌کرد لبخند بزند ودرهمان حال‌گفت:

ـ من ... من‌آشنا هستم ... من خودی هستم...

لاوسون دندانهایش رابهم فشرد وغرید :

ـ گفتم‌کلید اتاق راازکجا بدست آوردی ؟

مرد سرخ روی باپشت دست‌عرقی راکه از شیارهای کنارچشم‌هایش بداخل میرفت وچشم او را می‌سوزاند پاك کرد وگفت :

ـ آقای لاوسون مگر شما نمیدانیدکه اینجا آفریقا است ؟ دراینجا دلارآمریکائی معجزه میکند . شما با پول سخت‌ترین مشکل‌ها را آسان می‌کنید و هرگره کوری را

می گشائید.

لاوسون باو نزدیك شد ،کراوات کوتاه قدیمی چروکیده ومسخره‌ای راکه مرد بگردن بسته بودگرفت وبشدت کشید. بطوریکه مرد احساس کرد دیگر نمیتواند نفس بکشدوصورت سرخش بسیاهی گرائید: لاوسون با خشونت اورا تکان داد:

-کی هستی؟ ازکجا مرامیشناسی؟ برای‌چه‌کلید اتاق مراگرفتی؟

مرد که بزحمت میتوانست حرف بزند با التماس گفت:

- من... من...، آشناهستم... رابطهستم... رابط شما...

لاوسون کراوات را بیشتر کشید وگره آنرا برگردن‌مرد سرخ‌روی تنگتر کردوگفت:

- حقه‌باز دروغگو...

مرد بزانو افتاد وبزحمت گفت:

- «بوئر».. بوئر.. آقای لاوسون بوئر..

لاوسون بمحض اینکه کلمه «بوئر» راشنید ، او را رها کرد ، معهذا همچنان باسوء ظن باومینگریست و هنوز طپانچه را بطرف او نشانه گرفته بود . مردنفس نفس زنان از جا برخاست . روی صندلی نشست و گفت :

ـ خواهش میکنم .. خواهش میکنم یك نوشیدنی بمن بدهید...

لاوسون به اطراف نگاه کرد ومردچون فهمیدلاوسون هنوز باو سوءظن دارد اضافه کرد ،

ـ آقای لاوسون..من رابط هستم . بمن اطمینان داشته باشید . من کسی هستم که بایدماموریت شمارا برایتان تشریح کنم. مگر بشما نگفته‌اند که از کلمه«بوئر» فقط آقای «مك استارد» رئیس اداره پلیس بین المللی ومن اطلاع داریم .

لاوسون که هنگام جستجوی اتاق ، فهمیده بود در یخچال نفتی کوچکی که درگوشه‌ای قراردارد ، چند شیشه مشروب گذاشته‌اند ، بطرف یخچال رفت ، درشیشه ویسکی را گشود ومقداری درلیوان ریخت وبدست مرد داد وپرسید :

ـ اسم توچیه ؟

مرد با ولع لیوان ویسکی را سر کشید و بعد زبانش را روی لبهایش مالید و گفت:

- اسم من «هاگو» است، اما قرار است با نام «پرتریکو» با شما تماس بگیرم.

لاوسون نفس آسوده‌ای کشید و دریافت که مرد راست میگوید. زیرا دو نام رمزی را که به لاوسون گفته بودند یعنی هم «بوئر» و هم «پرتریکو» را درست گفته بود. لاوسون طپانچه‌را روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- مرا ببخشید.. شغلم ایجاب میکند که به همه کس و همه چیز سوء ظن داشته باشم.. وانگهی بهیچوجه انتظار نداشتم شمارا باین زودی ملاقات کنم. بمن گفته بودند، دو روز پس از ورود من شما با من تماس می گیرید.

مرد سر تکان داد:

- درست است. قرار بود وقتی دو روز از آمدن شما گذشت به ملاقات شما بیایم.. ولی.. ولی..

لاوسون به تندی پرسید:

- ولی چی؟

مردازجا برخاست ، نزدیك پنجره رفت . حصیر را کنارزد وبه‌بیرون نگاهی انداخت وبازکشت وسرش را جلو برد . بطوریکه لاوسون ازنفس گرم اوکه‌آمیخته بابوی‌تند ویسکی بودناراحت‌شد وخودش‌راکنارکشید . هاکو باوحشت گفت :

ـ ولی‌من فکر میکنم مرا شناخته‌اند . مرا تعقیب میکنند . ترسیدم‌که اگردیرتر باشما تماس بگیرم کارم را بسازند .

لاوسون ابروهایش رادرهم‌کشیدوگفت :

ـ کی‌شمارا شناخته است ؟ ازچه اشخاصی صحبت می کنید !

هاکو برای خودش‌مشروب ریخت‌وگفت :

ـ شمالی‌ها !

لاوسون باحیرت تکرارکرد:

ـ شمالی‌ها ؟ شمالی‌ها ؟ منظور شمارا نمی‌فهمم .

هاکو بطرف یخچال‌رفت . بطری‌ویسکی رابرداشت وبطرف میز بازگشت ودرهمان حال‌گفت :

ـ اه ... بکلی فراموش کرده بودم شما موضوع را نمی دانید.. آقای لاوسون آنقدر ترسیده‌ام که فکرم خوب کار نمی کند..

هاگو برای خودش مشروب ریخت آنوقت گفت :

ـ اجازه بدهید اول ماموریت شما را برایتان شرح بدهم .

لاوسون بادقت به سخنان مرد گوش فـرا داد . هاگو شمرده شمرده تعریف کرد :

ـ آقای لاوسون قطعا خبر دارید که در حدود سیصد سال پیش عده‌ای از هلندیها که با کشتی دریاها را جستجو می کردند به « کیپتاون » که یکی از بنادر اتحادیه آفـریقای جنوبی است رسیدند . این عده که «کیپتاون» راسر سبز و خرم وسرشار ازمواهب طبیعی یافتند ، همانجاماندند ومردم اسم آنهارا ماندگاران هلندی گذاشتند . کار این عده زراعت بود وبرای دریانوردانی که بین هلند وهندوستان کشتیرانی می ـ کردند «تره‌بار» میکاشتند ومیفروختند . مدتها بعد بریتانیا که تازه بفکر ایجاد مستعمراتی درگوشه وکنار دنیا افتاده بود

به «کیپتاون» مسلط شدوماندگاران هلندی ناچار شدند شهر
راترك کنند ودرجستجوی جای مناسبی برای اقامت برآمدند
این هلندیها اجبارا بفلات شمال آفریقاکه پرباران تر از
سایر نقاط بود رفتند ودرهمان جا شهر « پرتوریا » را بنیاد
گذاردند . درسال ۱۸۷۰ درجنوب «پرتوریا » معادن بزرگ
الماس کشف شد وچندین سال بعد یعنی درسال ۱۸۸۶ نیزمعادن
عظیم طلا پیداشد . انگلیسی ها که فهمیدند هلندیها به چه
ثروت عظیم وبادآورده‌ای دست یافته‌اند برای تصاحب معادن
عظیم الماس وطلا بزورمتوسل شدند وبه‌شهر «پرتوریا» لشکر
کشیدند. بین هلندیهاوانگلیسی ها جنك وحشتناکی درگرفت
که متجاوز از سه‌سال طول کشید واین جنك‌ها در تاریخ بجنك
بوئر معروف شد .

هاکو نفس تازه‌کرد ومثل کسی که قصه‌شیرین وجذابی
راتعریف میکند ادامه‌داد:

ـ بله‌آقای لاوسون، درحقیقت پایه ماموریت امروزی
شما درهمان سال‌های جنك‌بوئر گذاشته شد .

لاوسون باعلاقه ودقت پرسید :



- درسال‌های جنك ؟

هاگو سر تکان داد :

- بله آقای لاوسون .. وقتی انگلیسی‌ها به پرتوریا حمله‌کردند ، یك‌مرد هلندی‌بنام «پرتریکو» درآنجازندگی میکرد و ...

لاوسون حرف اورا قطع کرد وسئوال نمود .

- پس اسم مستعارشماهم‌ازهمان مردگرفته شده‌است.

هاگو تاییدکرد :

- درست است ، اسم مستعار من رمزشما از نام‌همان مردهلندی‌گرفته‌شده‌است . این پرتریکو ، مردی چهار شانه ، قوی‌هیکل ، زورمند و فوق‌العاده با هوش و قسی القلب و سنگدل بود . بطوریکه‌بومیان آفریقا از شنیدن نامش بر خود میلرزیدند . این مرد درتیراندازی پرتاب کارد وتبر ، مشت زنی وجنك‌تن‌به تن بانیزه نظیر نداشت . اوحتی طرزبکار بردن تیروکمان‌و سایر سلاح‌هائی راکه آنزمان بومیان آفریقابکار می‌بردند بخوبی آموخته بود .این مرد بااین مشخصات صاحب‌یکی

از معادن الماس ودومعدن طلا بود . وقتی جنك درگرفت او
با تیزهوشی وبصیرت فوق‌العاده خودفهمیدکه پس‌از‌این جنك
او دیگر صاحب این معادن گرانبها نخواهد بود ، بهمین
دلیل شبانه روز بکار پرداخت و باوسایل منفجره شروع به
شکافتن دل معادن خودکرد . روزی نبودکه در معدن‌اویك
عده پنجاه ـ شصت‌نفر ، کشته نشوند وزیر خروارها سنك
مدفون نگردند . ولی او بی‌توجه به خون‌هائی که ریخته
میشد و بدون اینکه فکر وسایل ایمنی برای کارگران
سیاهپوست خود باشد ، شب و روز الماس و طلا استخراج
میکرد .

در اواخرجنك بوئر بودکه‌پرتریکو باکاروان‌عظیمی
از الماس‌وطلا که میلیون‌ها دلار ارزش داشت براه افتاد .
ازمیان جنگل‌های خطرناك و صعب‌العبورگذشت و خود را
بجائی رساند که امروز ما آنرا بنام آبشار « ویکتوریا »
می‌شناسیم تا آنجاکه ما اطلاع دردست داریم پرتریکوتمام
کارگران سیاهپوستی راکه برای حمل محموله پر ارزش او
فداکاری‌کرده وحتی از نثار خون خود دریغ نکرده بودند،

بقتل رساند و یکنفر از آنها هم از آبشار ویکتوریا زنده بازنگشت . آنوقت پرتریکو مثل یك دیوانه زنجیری به جستجو پرداخت . کارکرد . شبانه روز زحمت کشید تا در اطراف آبشار ویکتوریا گنج خودرا دردخمه‌ای که شخصا ایجادکرده بود پنهان نمود ؟ حالا دیگر پرتریکو کاری نداشت جز اینکه باکشتی به هلند باز گردد و منتظر روزی نشیند که آبها از آسیاب بیفتد و جنك تمام شود ، و او با خیال راحت گنج عظیم وگرانبهای خود را به دنیای متمدن منتقل کند و باآن ثروتمندترین مرد جهان شود.

لاوسون که سخت به هیجان آمده بود باعجله گفت.

ـ خوب .. او به هلند بازگشت

هاگو لبخند تلخی زد وجواب داد :

ـ ماجرای اصلی از همین‌جا شروع میشود.

پرتریکو برای اینکه از هر نظر احتیاط کرده باشد ، نقشه دقیق دخمه گنج راروی پوست آهوئی که شخصا شکار کرده بود ، کشیده بعد نقشه رابه‌چهار مثلث‌متساوی‌الاضلاع تقسیم کرد وآنرا برید . یك تکه‌اش رابگردنش آویخت،

یك تکه‌اش را در کفشش پنهان نمود ، تکه‌ای راپشت آستر کتش دوخت وقسمت چهارم را باکمی الماس وطلادر چمدانش جا داد وسوار کشتی شد تا به هلند بازگردد .

لاوسون چنان فریفته این ماجراها شده بود که حتی مژه نمیزد وچشم از دهان هاگو بر نمی‌داشت . هاگو که در حین صحبت کردن ، لحظه‌ای از نوشیدن مشروب نارنج نمیشد، باهمان هیجان ولحن جذاب گفت :

ـ کشتی سواحل افریقا راپشت سر گذاشت . اما هنوز یك شبانه‌روز ازحرکت میگذشت که توفان وحشتناکی آغاز شدکشتی از صبح تا نیمه‌شب باامواج مبارزه‌کرد ، سرسختی نشان‌داد . ولی نیمه‌شب سرانجام امواج لجام‌گسیخته‌که تازیانه طوفان آنهارا به خشم آورده بود کشتی بزرك‌را به‌دو نیم‌ساخت ودریك چشم بهم زدن مسافران رابلعید ..

لاوسون با شتاب وصدای بلند پرسید :

ـ پرتریکوغرق شد .

هاگو چشمهایش راگشادکرد وگفت :

ـ نه ... نه ... اگرغرق شده‌بود ، امروزدودولت

بزرك . دولت‌شما وشمالی‌هادرجستجوی گنج‌عظیم‌وافسانه‌ای او بر نمی‌آمدند.

لاوسون سئوال کرد :

ـ پس نجات یافت

هاگو دست‌هایش را بهم مالید و بالحن اسرارآمیزی گفت :

ـ آقای لاوسون ، از این جا به بعد یك ماجرا در هاله‌ای از اسرار غرق میشود ، مابدرستی اطلاع نداریم که پرتریکو آنشب توفانی ، درمیان امواج سهمگین‌چه‌کرد ، ولی آنچه مسلم است مردی چون پرتریکوکه ماجراجوئی خطرناك ، قوی هیکل ، تیزهوش ومطلع از همه فنون بود باین سادگی تسلیم مرك نمیشود ، درهرحال مدتی بود او را باز در زنگبار دیدندکه درجستجوی غواص است !

لاوسون باحیرت پرسید :

ـ غواص ! هاگوجواب داد :

ـ بله .. غواص .. پرتریکو بعد از نجات از حادثه غرق کشتی یکسره سراغ‌گنج‌هایش رفته‌بود ، ولی نتوانسته

بود آنرا بیابد ... آبشار ویکتوریا قسمتی طغیان کرده و چند کیلومتر سرزمین‌های اطرافش راگرفته بود! پرتریکو آنقدر میماند تاآب فرونشیند ولی پس ازفرو نشستن آب ، قشری ازگل ولای همه‌جا راپوشانده بود وفقط باکمك نقشه ممکن بود محل گنج راپیداکرد .

از طرفی درآن‌شب توفانی، چمدان پرتریکودرمیان امواج خروشان از دست رفته بود وپرتریکو خیال میکردبا استخدام غواص میتواند چمدان را ازاعماق اقیانوس بیرون بکشد ونقشه گنج خود را بدست آورد .

لاوسون به‌تندی سئوال کرد .

- موفق شد ؟

هاگو خندید :

آقای لاوسون چمدان در إعماق‌اقیانوس نبود!امواج آب‌چمدان رابسواحل «سوزآیلند» آورده‌بود !

لاوسون مثل‌کودك کوچکی‌که به قصه‌های پدر بزرك گوش فرا داده است ، سراپا گوش شده و یك لحظه چشم از «هاگو» برنمیداشت . آنچه‌که «هاگو» تعریف میکردباهمه

حقیقتی که داشت از هر داستانی شیرین‌تر بود ومثل یك کتاب جذاب ، لاوسون را بخود جلب میکرد . «هاگو» که دم به‌دم ولحظه بلحظه بیشتر ویسکی می‌نوشیدواز حرارت هواوحرارت ناشی از مشروب بکلی خیس عرق شده بود . زبانش‌را دور دهانش کشید وادامه داد :

ـ بله ۰۰۰سواحل سوزآیلند ۰۰۰ درجائی بین‌مرز لوزامبیك‌واتحادیه افریقای جنوبی

لاوسون با شگفتی پرسید :

ـ شما ازکجا فهمیدیدکه چمدان پرتریکورا امواج آب به سوزآیلند برده است .

هاگو لبخند زدوگفت.

ـ اجازه بدهید . اجازه بدهید ، همهٔ چیز رابرای شما تعریف میکنم ۰۰

وادامه داد :

یکروز عده‌ای از بومیان وسیاه‌پوستانی‌که معمولا در سواحل‌سوزآیلندولوزامبیك به‌شکارماهی وصیدصدف‌اشتغال دارند ، چمدانی را شناور روی آب می‌بینند ۰ بین آنها

برای تصاحب چمدان تداعی در می گیرد و بالاخره گروهی که برنده می‌شوند ، چمدان را برداشته و در ساحل در آنرا میگشایند و پولها وطلاها والماس‌های آنرا تصاحب میکنند و بدون توجه به قطعه پوستی که یك قسمت از نقشه گنج روی آن تصویر شده بود ، آنرا بگوشه‌ای میاندازند ومیروند .
معلوم نیست چندروز ، چندساعت و یا چند هفته بعد ، یك سفید پوست ماجراجو ، این قسمت نقشه را پیدا میکند و کنجکاوی او تحریك می‌شود . این سفیدپوست که تام نام داشت و کسی بدرستی نمیدانست درآفریقا چکار میکند و شغلش چیست باپی گیری وجستجو وتعقیب سرانجام درمی یابد که این نقشه به آبشار ویکتوریا مربوط میشود تام براه میفتد وبرای استخدام بومیانی که او رادریافتن گنج یاری کنند به اوزامبیك میرود واین درست موقعی است که پرتریکو نیز در اوزامبیك بسرمی برد وحالتی نیمه دیوانه ومجنون دارد .
لاوسون سر تکان دادو مثل کسی که باخود حرف میزند زمزمه کرد :
- بیچاره حق داشت . هر کس هم بجای او بودو آنهمه

ثروت را یکدفعه از دست میداد قطعا دیوانه میشد

هاگو خندید:

- بله ... طلا ... طلا همیشه انسان را دیوانه کرده است . طی قرون متمادی این مسئله به اثبات رسیده است که برق طلا ، عقل انسان را می‌دزد

هاگو آهی کشید وادامه داد:

- از طرفی ، عده‌ای از ماجراجویان انگلیسی که در حقیقت مزدوران ماجراجو و خطرناکی بودند ، دریافته بودند که پرتریکو نامی گنجی شگفت انگیز وباور نکردنی را از ترتوریا خارج کرده است . حتی دریافته بودند که این گنج درگوشه‌ای پنهان شده است ومثل سایه‌ای در تعقیب پرتریکو بودند تا شاید بوسیله او به‌این گنج افسانه‌ای دست یابند . پرتریکو ، غافل از تعقیب‌کنندگان وغافل از مردی بنام تام که قسمتی از نقشه گنج را دردست داشت ، باوعده و وعید . باقول پولهای کلان ، جمعی از بومیان را استخدام کرد وآنها را راضی نمودکه همراه او به‌کنار آبشارویکتوریا بروند . در میان کسانی کدحاضر شده‌بودند همراه پرتریکو

برولد ، همه‌جور افرادی دیده می‌شدند ۰ از باربران ساده سیاه‌پوست تا «بلد»ها وراهنمایان شکارچی ۰۰۰ ازدورگه‌های تیرانداز تا سفیدپوستان مزدور واز جمله تام ! ودو نفر از عده ده‌نفره انگلیسی‌های ماجراجوئی که پرتریکو را تعقیب میکردنـد و در میان این همـه چند مامور از چند دولت مختلف !

لاوسون باحیرت گفت :

ـ منظورتان را نمی‌فهمم ؟! چرا چند مامور از چند دولت مختلف ؟!

هاگو بادستمال عرق سروصورتش راخشك کردوخندید وجواب داد .

ـ آقای لاوسون مثل اینکه به میزان گنج توجه نکردید پولی نبودکه فقط آدم‌های معمولـی را جاـب کند . گنج پرتریکوی بدبخت حتی توجه دولتها را جلب کرده بود ! با آنهمه پول میشدیك ناوگان مجهز دریائی ایجاد کرد وعده کثیری مزدور را استخدام نمود وبوسیله آن قسمتهای زیادی ازآفریقا رامستعمره نمود !

لاوسون پرسید :ـ کدام دولت‌ها؟

هاگو جواب داد :

ـ دردرجه اول انگلیسی‌ها ، بعد پرتقالی‌ها ، بعد فرانسویها وپرحرارت‌ترهمه ، مامورین حکومت‌ماندگاران هلندی .. همه این مامورین بصورتَ افراد عادی باستخدام پرتریکو درآمدند وبطرف آبشار ویکتوریا حرکت کردند ولی این کاروان عجیب هرگز بد آبشار ویکتوریا نرسید.

لاوسون باعجله حرف هاگو را قطع کرد!

ـ چرا !

هاگو بی‌تفارت خندید وبعد با لحنی که دردل‌شنونده ترس مرموز ایجاد میکرد اضافه‌کرد !

بین راه مورد حمله وهجوم قبایل وحشی‌قرارگرفتند جمعی کشته شدند ، جمعی اسیرشدند وزنده زنده در آتش سوختند وخوراك آدمخواران گشتند که‌یکی‌ازآنها«تام» بود لاوسون که از فرط هیجان نمی‌توانست روی صندلی قرار بگیرد پرسید:

نقشه چه شد ؟ آن‌قسمت از نقشه‌که پیش « تام» بود؟

هاگو بازهم خندید وگفت :

تعجب نکنید ، نقشه تام قبل ار اینکه کاروان مورد هجوم وحمله وحشیان قرار بگیرد به سرقت رفته بود !

لاوسون که لحظه به‌لحظه بیشتر به‌بهت وحیرت فرو میرفت پرسید: ـ به وسیله‌کی؟

هاگو جواب داد:

ـ جالب است بدانید. بوسیله خود پرتریکو بسرقت رفته بود. !

لاوسون با استیصال پرسید :

ـ آخر پرتریکو ازکجا فهمیده بودکه یك‌قسمت نقشه پیش تام است؟

هاگو جواب‌داد:

ـ اینهم ازاسراراست. اینهم ازمسائلی‌است که‌هیچکس نفهمید ...

لاوسون احساس‌کرد احتیاج به مشروب‌دارد. آنقدر اعصابش تحریك شده بود و آنقدر دچار هیجان بود که نمیتوانست بدون خوردن مشروب آرام بگیرد . از جا برخاست . برای خودش یك لیوان‌آبجو ریخت ولاجرعه‌سر

شید. سیگاری آتش زد و گفت :

ـ خوب . درحمله وحشیان آدمخوار برسر پرتریکو چه آمد ؟

هاگو گفت :

ـ موقع حمله وحشیان ، پرتریکو همراه کاروان نبود بلکه این کاروان بود که باخشم و هیجان بدنبال پرتریکو میگشت :

لاوسون با مشت به دسته صندلی کوبید و فریاد زد:

ـ لعنت بر شیطان ... نمیشود این حرفها را قبول کرد .

«هاگو» تایید کرد :

ـ درست است بسادگی نمیشود قبول کرد. ولی گویا پرتریکو قسمت چهارم نقشه را نیز بدست آورده بود ، احساس میکرد که واقعاً دیگر احتیاجی به آن کاروان ندارد بهمین جهت از یك فرصت مناسب استفاده کرده و به جنگل زده و گریخته بود و تعقیب کنندگان او نیز دچار آن بلای وحشتناك شدند و از پای در آمدند. لاوسون پرسید:

ـ خوب بعد چه شد ؟

هاگو گفت :

- دیگر هیچ خبری نداریم . نمیدانیم چه پیش آمد. سالها گذشت . چند سال ؟ مهم نیست . اما کم کم همه چیز فراموش شد ، پرتریکو از یادرفت. گنج افسانه‌ای او نیز فقط مثل یك قصه دور ، مثل یك چیز باور نکردنی در خاطره‌ها ماند و فقط گاه‌گاهی افرادی در مشروبخواری های خود از آن سخن میگفتند. کشورهای آفریقا کم وبیش بین انگلستان و پرتقال و بلژیك قسمت شده بودند و هر کدام بکار خود اشتغال داشتند . دراین موقع بود که یك شکارچی آمریکائی دریك قسمت ار جنگل های انبوه وخطرناك اطراف آبشار ویکتوریا به قبیله‌ای از وحشیان آدمخوار برخورد کرد و توانست بااهدای پارچه‌های رنگین وآئینه و رادیووچراغ قوه دوستی وتوجه آنها را بسوی خود جلب کند وچندروزی را میان آنها بگذارند . این شکارچی هنگام بازگشت به امریکا ، طی نامه محرمانه‌ای از دولت تقاضاکرد چنانچه ماموریتی دراختیار او بگذارند، اوگنج سرشاری‌را به‌خزانه دولت‌آمریکا پیشکش خواهدکردوفقط یك حق الکشف قانونی

خواهد گرفت .

لاوسون باتحسین گفت :

ـ چه آمریکائی وطن پرستی !

هاگو با خونسردی گفت :

ـ نه آقای لاوسون ، در اینجا مسئله وطن پرستی برای آن آمریکائی شکارچی مطرح نبوده است ، بلکه او بخوبی دریافته بود که بدون کمك دولت آمریکا قادر نیست حتی یك دانه الماس کوچك از آن گنج عظیم را بدست آورد .

لاوسون باسادگی پرسید :

ـ چرا ؟

هاگو جواب داد :

ـ برای اینکه اولا آن وحشیان آدمخوار ، که جای گنج را میدانستند حاضر نبودند هیچکس را به محل گنج راهنمائی کنند . زیرا محل گنج پرستشگاه خدایان آنها بود و آنها خیال میکردند ، این ثروت خدایان آنهاست و هرکسی نظرسوئی باین گنج داشته باشد مورد خشم و غضب

خدایان قرار میگیرد . بهمین دلیل در تمام مدت شبانه روز ، جنگجو ترین افراد قبیله ازمحل گنج که پنهانی بود وکسی راه آنرا نمی‌دانست مواظبت میکردند .

دوم اینکه اگر آن شکارچی که «نیکا» نام داشت میخواست افرادی را استخدام کند و بوسیله اسلحه گرم با بومیان وارد جنگ شود ، نزاعی درمی‌گرفت که نمیتوانست ازچشم مامورین بلژیك ، پرتقال و انگلیس پنهان بماند و طبیعی بودکه آنها میخواستند علت جنگ را بفهمند و به مسئله گنج پی می‌بردند . دیگراینکه قبل‌از «نیکا» خیلی‌ها خواسته بودند باین‌گنج دسترسی پیداکنند، ولی همه بطرز عجیبی‌کشته شده بودند . بنابراین «نیکا» بخوبی میدانست که بدست‌آوردن‌گنج جز با کمك دولت امریکا هم بسادگی حاضر نمی‌شود مامورین خود را در اختیار یك آدم عادی بگذارد . دراین موقع بود که تازه گزارش از پرتریکو ، گنج او وماجراهائی‌که روی داده بود بدولت امریکا رسید و مقامات‌مسئول راعلاقمندکردکه‌پرده‌از رازاین‌گنج‌بردارند و بفهمندکه آیا بدرستی چنین‌گنجی وجود دارد یانه واگر

وجود دارد به آن اندازه که میگفتند و شایع بود گرانبها
است یا نه؟ برای اینکار پرونده سری و محرمانه‌ای تشکیل
شد و نام پرونده را «گنج‌های حضرت سلیمان» گذاشتند. و
یك نفر را مامور تحقیق در این مورد کردند. تا اینجا قضیه
خیلی ساده بود، ولی وقتی موضوع رنگ دیگری بخود
گرفت که مامور دولت امریکا ناپدید شد و بدنبال آن جنازه
«نیکا» را در خانه‌اش یافتند و در کنار همه این اتفاقات عجیب
و باور نکردنی، پرونده گنج‌های حضرت سلیمان نیز بسرقت
رفت! حالا دیگر دولت امریکا قضیه را از چند جهت می‌بایست
تعقیب کند اول ناپدید شدن یك مامور مخفی دولت و جستجو
برای یافتن او، دوم ارتباط ناپدید شدن این مامور و قتل «نیکا» که
پلیس در جستجوی قاتلش بود و سوم اینکه کشف کند چگونه یك
پرونده محرمانه بسرقت میرود. هنگامی که تحقیقات آهسته
آهسته جریان عادی خود را طی میکرد ناگهان گزارشی از
یك ناشناس رسید. گزارش حاکی از این بود که دولت‌های
دیگری هم وارد ماجرا شده‌اند! با اولین تحقیقات قسمت
گزارش ناشناس مورد تائید قرار گرفت و موضوع بغرنج‌تر و

پیچیده‌ترشد .

در این موقع چند ضربه بدر اطاق نواخته شد . لاوسون نگاهی به ساعتش انداخت وباحیرت گفت :

- ساعت یك بعدازظهر است...

رفقای من آمده‌اند ... شما با ما ناهار می‌خورید ؟

- هاگو با عجله ازجابرخاست وگفت :

- بله ... وقتی با شما هستم احساس امنیت میکنم.

لاوسون در را گشود. سامسون و ریچارد با سروضع آراسته پشت در بودند . ریچارد با دیدن لاوسون‌که هنوز دوش نگرفته بود ولباس عوض نکرده بودگفت :

- توچکار میکردی ؟ هنوز حاضرنیستی .. ؟

ودر این موقع چشمش به هاگو افتاد. لاوسون او را معرفی‌کرد .

- آقای هاگو ... رابط ما ...

ریچاود دست اورافشرد. سامسون نیزبااو دست داد . لاوسون اضافه‌کرد :

- ازاین پس مایك ماموریت دیگرهم داریم.

ریچارد وسامسون هردوباهم پرسیدند :

- چه ماموریتی ؟

لاوسون جواب داد :

- حفظ جان آقای هاگو... او تنها کسی است که میداند ما باید چکار کنیم ...

چهار نفری براه افتادند . از پله‌ها پائین آمدند و وارد سالن غذاخوری هتل «الماس آبی» شدند. سالن شلوغ بود و گرم و بوی سیگار و مشروب در فضا موج میزد . آن چند نفر دنج ترین گوشه سالن راانتخاب کردند و نشستند. لاوسون که برای شنیدن بقیه ماجرا بی‌تاب بود به هاگو گفت :

- خواهش میکنم دنباله ماجرا راادامه دهید.

هاگو دستهایش رابهم مالید و گفت :

- سه نفر مامور مخفی از آمریکا به اینجا آمدند تابا من تماس بگیرند .

لاوسون ابروهایش رادرهم کشید وپرسید :

- راستی شما؟ شمادراین میان چه نقشی دارید ؟

قبل از آن که هاگو جواب بدهد، ناگهان فریادی کشید

و روی میز افتاد و لاوسون و ریچارد و سامسون هر سه باهم دیدند که کاردی تا دسته در پشت او فرورفته است لاوسون بلافاصله ازجا پرید و بطرف درخروجی دوید .

لاوسون مردسیاه پوست قوی هیکلی را دیدکه بسرعت خود را از هتل بیرون انداخت . با شتاب بیشتری بطرف در دوید . اما بمحض این که به دررسید، مردی که روی صندلی درکناری نشسته بود با بی‌اعتنائی بلند شد و مقابل دررفت این حرکت موجب شد ، لاوسون که سرعت زیادي داشت با او برخوردکند مردفریاد زد:

- مگر کوری ؟ چرا جلوی پایت را نگاه نمیکنی.

لاوسون باعجله جواب داد :

- معذرت میخواهم ... معذرت میخواهم ...

اما مرد گریبان او راگرفت و با عصبانیت غرید:

- میکشمت ! احمق کور...

و بلافاصله مشت محکمی به چانه لاوسون کوبید . لاوسون با تیزهوشی دریافت کـه این یك صحنه ساختگی است تا او را از تعقیب مرد ضارب بازدارند ، بهمین جهت

بدون معطلی باسر بصورت مردکوبید و با دودست به ساقهای دست او کوفت . مرد از درد بی‌تاب شد و درهمین موقع لگد سریع و سخت لاوسون که به‌شکم او خورده شد ، اورا چندمتر به‌عقب پرتاب کرد .

لاوسون از فرصت استفاده‌کرد و خودرا از هتل بیرون انداخت . و درهمین موقع دیدکه مرد داخل یك اتومبیل کوچك انگلیسی شد . لاوسون مستاصل به اطراف نگاه‌کرد اتومبیلی در اختیار نداشت‌واگرمرد می‌گریخت ، اوسر نخی راکه می‌توانست با دستگیری مرد ضارب بدست بیاورد، از دست میداد . درست درهمین لحظه شانس به‌کمك لاوسون آمد . زیرا یك مرد پستچی ، با موتور سیکلت جلوی در هتل‌توقف‌کرد و ازموتورسیکلت پیاده شد وبا ساك پرازنامه بطرف هتل رفت .

لاوسون بدون معطلی روی موتورسیکلت پرید. مرد پستچی فریادکشید:

ـ دزد.. کمك‌کنید دزد...

اما لاوسون بی‌توجه به فریاد او موتورسیکلت را با

غرش زیاد و سرعت فوق‌العاده ای بحرکت در آورد و به تعقیب اتومبیل فراری پرداخت . اتومبیل طول خیابان را پیمود و بطرف چپ پیچید. لاوسون نیز باآخرین سرعت‌ممکن اورا تعقیب کرد . اوخیابانهای ژوهانسبورك را بلد نبود . اولین باری که به‌این شهر مسافرت می‌کرد . بهمین جهت نمیدانست‌که اتومبیل فراری بکدام طرف حرکت می‌کند . معهذا اصلا باین موضوع نمی‌اندیشید. برای او فقط یك مسئله مهم بود وآنهم دستگیری مرد فراری بود . اتومبیل به خیابان عریض و خلوتی وارد شد . لاوسون سعی کرد با دادن‌گاز بیشتری موتورسیکلت را به اتومبیل نزدیك‌کند . ولی بمحض این‌که به اتومبیل نزدیك شد ، متوجه اشتباه و خطای‌خود گشت. زیرا اتومبیل با یك حرکت تندوناگهانی بطرف او پیچید و اگر لاوسون به موقع موتورسیکلت را به پیاده رو هدایت نکرده بود ، قطعاً اتومبیل باو برخورد میکرد و او را به قتل میرساند. لاوسون از این اشتباه بخود آمد ، سعی کرد با یك فاصله معین بدنبال اتومبیل حرکت کند . میدانست‌که بالاخره اتومبیل ناچار است در نقطه‌ای

توقف کند . بنابراین می‌بایست صبروحوصله بخرج دهد .
اتومبیل لحظه به لحظه برسرعت خود میافزود. حال لاوسون
کم‌کم متوجه میشد که اتومبیل از شهرخارج میشود ، زیرا
کم‌کم سبزی جنگل‌های انبوه بیرون شهررا تشخیص میداد.
هنگامی‌که کاملا به‌نقطه خلوتی درخارج شهر رسیده‌بودند
لاوسون متوجه شد که یك نفرلوله تفنگی را ازپنجره‌عقب
اتومبیل بیرون آورد و بطرف اونشانه رفت . لاوسون با
موتورسیکلت شروع به مانور کرد . مرتب به چپ و راست
می‌پیچد بهیچوجه در یك خط مستقیم حرکت نمی‌کرد، گاه
چنان ویراژ میدادکه‌تاروی زمین می‌خوابید و بازبلندمیشد
مرد شروع به شلیك کرد . گلوله ها از اطراف و نزدیکی
لاوسون عبورمی‌کرد وبه زمین می‌خورد . وقتی مرد چندین
گلوله شلیك‌کرد، ازکشتن لاوسون مایوس شد ، زیرا تفنك
را بداخل اتومبیل‌کشید. حالا در دو طرف جاده جنگل‌های
انبوه سربفلك کشیده قرارداشت . لاوسون با یك دست به
هدایت موتورسیکلت پرداخت و با دست دیگر طپانچه‌اش
را بیرون کشید . موقع آن رسیده بود که اتومبیل را از

پیشروی باز دارد . زیرا عقربه بنزین موتور سیکلت نشان میدادکه بزودی بنزین تمام خواهد شد. لاوسون شلیك کرد اما چون هردو درحرکت بودند، تیرش خطاکرد . لاوسون مایوس نشد، مجدداً تیراندازی کرد، چهارمین گلوله‌اش درست به‌لاستیك اتومبیل برخوردکرد ولاستیك با صدای وحشتناکی منفجر شد . اتومبیل بدور خود چرخید . به چپ و راست منحرف شد . ازجاده بیرون رفت وبا درختی برخوردکرد . سه نفرازداخل اتومبیل بیرون پریدند وبطرف جنگل گریختند. لاوسون موتورسیکلت رامتوقف کرد وازروی آن پائین پرید و بطرف جنگل دوید . جنگل انبوه و نیمه تاریك بود و لاوسون ناچار بود نهایت احتیاط را بکار بندد. هنوزمقدار زیادی جلو نرفته بودکه چشمش به تابلوئی افتاد. روی تابلو نوشته شده بود:

«خطر ! منطقه حیوانات درنده وحشی»

لاوسون لبخندی زدوباخود زمزمه‌کرد :

ـ نمی‌توانند ، زیاد جلو بروند . ناچارند توقفه کنند .

اتفاقاً حدس لاوسون کاملا درست بود . چون آنها در قسمتی که علف‌های وحشی خودرو تاکمر انسان می‌رسید پشت درخت شکسته‌ای که روی زمین افتاده بود نشستند و شروع به تیراندازی‌کردند . لاوسون خودش را روی علفها انداخت . این علف‌ها سنگر بسیار خوبی بود . چون اگر کسی داخل آنها روی زمین دراز می‌کشید ، بهیچوجه دیده نمی‌شد .

لاوسون همانطوری‌که روی زمین خوابیده بود کتش را بیرون آورد . میدانست‌که بسادگی نمیتواند باین سه‌نفر دست یابد . زیرا اولا هرسه مسلح بودند ودرثانی جنگل مانع ازآن می‌شد که لاوسون بتواند با دقت نشانه گیری و شلیك‌کند. وقتی‌کتش‌را بیرون‌آورد بدنبال تکه چوبی‌گشت خیلی زود توانست در چند قدمی خود تکه چوبی را پیدا کند. سینه‌خیز بطرف چوب پیش‌رفت ، آن‌را برداشت و به داخل شاندکتش کرد و آنرا آهسته بالاآورد‌شروع به‌خزیدن کرد . لاوسون کت را آنقدر از لای علف‌ها بالاآورده بود که اگر کسی ازآنسوی چشمش به‌کت میافتاد خیال میکرد

مردی است که دولادولا از لای علف‌ها بجلومی‌رود وشانه‌اش از علف‌ها بیرون آمده است . سیاهپوست قدبلندی که‌رانندگی اتومبیل را بعهده داشت و«تاپو»نامیده می‌شد قبل‌ازدیگران چشمش به‌کت افتاد . اوآرام ازپشت درخت بیرون‌خزید و به خیال این‌که لاوسون مشغول راه رفتن است و او را از داخل علف‌ها نمی‌بیند باخیال‌راحت مشغول هدف‌گیری‌شد. لاوسون‌که درانتظار چنین فرصتی بود . بسوی اوشلیك‌کرد «تاپو» با فریاد وحشتناکی دورخود چرخید ومثل‌درختی که از ریشه قطعش می‌کنند وسط علف‌ها افتاد ! لاوسون باخود زمزمه‌کرد .

– این‌یکی... حال دو نفر دیگر باقیمانده‌اند.

خشاب طپانچه اش را بیرون آورد و فشنگ گذاری کرد. چند لحظه ساکت و آرام برجای خود نشست . هیچ حرکتی از دورقیب مشاهده نمی‌شد لاوسون درحالی‌که سعی می‌کرد علف‌هازیادتکان نخورد وجهت حرکت اورامشخص نکند شروع به‌پیشروی‌کرد می‌خواست آن محوطه را دور بزند وخود را از پشت درخت‌ها به‌آنها برساند . اما هنوز

باندازه پانصد مترجلونرفته بودکه صدای غـرش وحشتناکی
درجنگل طنین انداخت . لاوسون برجای خـود خشکش
زد . این صدای وحشتناك مثل ناقوس مرگ درگوش اوزنگ
زد . لاوسون سعی کـرد اطرافش‌را ببیند ، امـا نتوانست ،
ترسی هول انگیز قلب‌اورادرچنگال خود می‌فشرد میترسید
که بطورناگهانی مورد هجوم پلنك وحشی قرارگیردو بهنگام
مبارزه با پلنك دو سیاهپوست او را ازپای درآورند . چند
لحظه جنگل‌درسکوت پر ازبیم وهراسی فرورفت . لاوسون
بخوبی دریافته بود که این سکـوت ، مثل آدامش قبل از
توفان است . قلبش گواهی می‌دادکه حادثه وحشتناکی در
شرف وقوع است . مستاصل بر جای خود باقی مانـده بود.
نه می‌توانست بجلو برود ونه قادر بود بازگردد . میبایست
همانجا در انتظار حادثه بنشیند . ضمناً از درخت مقابل
آنجائی‌که دوسیاهپوست پشت‌آن کمین گرفته بودند، چشم
برنمی‌داشت . زیرا می‌ترسید که سیاهپوستان فرار کنند .
درهمین موقع دومین غرش وحشتناك را شنید . این‌بار به
خوبی تشخیص‌داد که صدا ازمقابل میایـد. یعنی همانجائی

که دوسیاه‌پوست پنهان شده بودند. فکر کرد:

«پس چرا سیاه‌پوستان فرار نمی‌کنند» هنوز راه این سئوال پاسخی نیافته بود که دو سیاه‌پوست را دید با عجله و باوضع مسخره‌ای مثل دومیمون پیروازکارافتاده از درخت بالا می‌روند. لاوسون فهمید که خطر نزدیک است. آنهم آنقدر نزدیک که دوسیاه پوست او را ندیده گرفته‌اند و در مقابل چشمان اوازدرخت بالا میروند. لاوسون هنوزمردد بود و تصمیمی نگرفته بودکه دیدپلنگ قوی هیکل بزرگی ازلای علف‌ها بیرون آمد و بایك خیز خودش را بالای جسد «تاپو» که مورداصابت گلوله لاوسون قرارگرفته بود رساند لاوسون منتظرماند تا ببیند همین یك پلنگ است یا باز هم پلنگان دیگری سر میرسند و چون مطمئن شد که حیوان دیگری درکار نیست، بادقت فوق‌العاده‌ای مغز پلنگ را که مشغول دریدن جسد «تاپو» بودهدف گرفت وگلوله‌ای شلیك کرد. پلنك مثل برق‌گرفته‌ها ازجا پرید، بطرف لاوسون دوید ولاوسون سه‌گلوله پی‌درپی دیگر نیزشلیك کرد. پلنك درچند قدمی لاوسون روی زمین افتاد. لاوسون لبخند زد

وبا خودگفت : «شکارخوبی بود . حالا باید بسراغ شکارهای دیگر بروم» و بعد با صدای بلند فریاد زد:

ـ من الان میتوانم هردوی شما را به قتل برسانم . تسلیم شوید...

صدای مرا می‌شنوید ؟ تسلیم شوید .

یکی ازدوسیاهپوست ، همانکه درون اتومبیل بسوی لاوسون تیراندازی کرده بود داد زد:

ـ من تسلیم هستم ... من تسلیم هستم ...

لاوسون آمرانه فرمان داد :

ـ ازدرخت پائین بیا ...

مردجواب داد :

ـ الان ... الان...

لاوسون گفت :

ـ اول طپانچه‌ات را پائین بیانداز ... من دارم ترا می بینم. درصدد فریب من نباش .

مرد طپانچه‌اش را پائین انداخت . لارسون با خود فکر کرد: «چراآن یکی نه حرکتی میکند، نه حرفی‌میزند

و نه مانع تسلیم شدن رفیقش می گردد . حتماً نقشه‌ای در کار است . می‌خواهند کلك بزنند.» جایش را تغییر داد و با دقت بمردکه‌از درخت پائین میآمد نگریست. وقتی پای مرد بزمین رسید، لاوسون باصدای بلند گفت :

- خوب... با توهستم... توکه هنوز در بالای درخت هستی ... تومیخواهی چکار کنی ؟ تسلیم می‌شوی و یا شلیك کنم .

لاوسون پس از گفتن این کلمات بایك شیرجه دو متری جای خود را تغییر داد. و اتفاقاً حسابش بسیار درست بود .

زیرا مرد ضارب از محل صدا ، مخفی گاه لاوسون را نشخیص داده و بد آن طرف شلیك کرده بود . لاوسون فریاد زد :

- پس این اعلان جنك بود... درست است .

وبازهم جای خودرا تغییرداد . اما این بار بدشانسی آورد . زیرا درست درمحلی قرارگرفت که پشت سراو ، یك مار بزرگ بوا بدرخت پیچیده بود و همین که لاوسون در

نزدیکی اوقرار گرفت مار خطرناك با آن قدرت خارق العاده اش که یك اسب را میتوانست به بلعد و یا با پیچیدن بدور کمر یك گاو میتوانست استخوانهای گاو را خرد کند ، بطرف لاوسون حرکت کرد . لاوسون تمام حواسش بجلو وبه بالای درخت مقابل بود و بهیچوجه ازخطری که لحظه به لحظه باو نزدیك میشد خبری نداشت .

لاوسون ، حالامی توانست ازلای دوشاخه ای که، از دو سوی درخت بالا رفته و زاویه تندی را تشکیل داده بود ، قسمتی از بدن مرد سیاهپوست را ببیند . لبخند زد . دست چپش را با فاصله ای از سینه خود قرار داد تا مانند ستون محکمی برای دقت درنشانه گیری ازآن استفاده کند . بعد طپانچه را روی مچ دستش گذاشت اما هنوز مشغول هدف گیری نشده بود که دفعتاً بوی تند و زننده ای بمشامش خورد بوئی که نا آشنا و آزار دهنده بود . لاوسون ابتدا نتوانست تشخیص دهد که این بوازچیست . اما درهمین موقع حرارت را نیزدرنزدیکی خود احساس کرد . با تیز هوشی فهمیدکه خطری اورا تهدید میکند. خطری که هرچند هنوز نفهمیده

بودچیست ، اما درهرحال شوم و وحشتناك بود . بلافاصله،
همانطوری که روی دو زانو نشسته بود ، با یك حرکت تند
وسریع که فقط از آدم چابك و نیرومندی مانند اومی‌شدا نتظار
داشت ، مانند فنری بجلو پرید وروی علف‌ها چندبار غلت
خورد ودرهمان‌حال به‌پشت‌سر نگریست.ماررادیدکه‌ازحرکت
ناگهانی او به هیجان آمده‌و باسرعت‌باو نزدیك می‌شود، لاوسون
ازجا پرید . بدون توجه‌به این‌که‌ممکن‌است ازپشت سرهدف
گلوله‌قرار بگیرد به پاخاست‌و بادقت پیش پای خود را هدف
قرارداد . شلیك طپانچه او مصادف شد با شلیك طپانچه‌مرد
سیاه پوست.اماشانس‌بالاوسون یاری کرد . چون گلوله مرد
سیاه‌پوست ازبالای شانه اوگذشت . اماگلوله طپانچه‌خودش
وسط دوچشم مار نشست و مار عظیم‌الجثه را از پیشروی باز
داشت . معهذا لاوسون برای اطمینان خاطر ، چندگلوله‌پی
درپی‌دیگر نیز به‌بدن مارکه مثل لاستیك پربادی درپیش‌روی
اوقرارداشت شلیك‌کرد وبعدبی‌آنکه لحظه‌ای درنگ‌کنند و
ثانیه‌ای را ازدست بدهد ، خود را به پشت درخت دیگری
رساند و مشغول تیراندازی بسوی درخت شد . با آخرین

گلوله‌ای که درخشاب طپانچه‌اش قرارداشت مردسیاه پوست از بالای درخت نعره زنان پائین افتاد . لاوسون نفس بلندی کشید. با پشت دست قطرات درشت عرقی که بر سروصورتش نشسته بود پاك کرد و تازه به‌یاد سیاه‌پوست دیگری افتادکه چند لحظه قبل ازدرخت پائین آمده و خود را تسلیم‌کرده بود . لاوسون با عجله مشغول فشنگ‌گذاری در طپانچه اش شدکه دفعتاً درد شدیدی درکمرخود احساس کرد ! مرد سیاه‌پوست که «واهوم» نامیده‌می‌شد و درتمام این مدت‌خود را پشت درخت پنهان‌کرده بود تا از تیراندازی لاوسون و همکارش دراماں بماند ، بمحض این‌که فهمیده بود فشنگ طپانچه لاوسون تمام شده است . با چوب‌کلفتی‌که بی‌شباهت به‌یك چوبدست سخت و کاری نبود از پشت سر به لاوسون حمله برد . ضربه چوب درکمر لاوسون بقدری شدید بود که لاوسون ازشدت درد خم شد و « واهوم » با استفاده از موقعیتی که پیش آمده بود ، ضربات دیگری وارد کرد . لاوسون‌که ازشدت درد نفس در قفسه سینه‌اش تنك شده بود به سختی به عقب بازگشت و دست واهوم را که برای زدن

ضربه شدیدتری بالا رفته بود ، میان زمین و آسمان گرفت اورا بجلو کشید و با لگد به زانویش کوبید . واهوم خشمگین و غرنده خودرا به عقب کشید و تلاش کرد تا مچ خودرا از چنگال قوی لاوسون نجـات بخشد . امـا لاوسون با دست دیگرش که آزاد بود، مشتی سخت که چون پتکی پولادین بود به پهلوی «واهوم» زد : «واهوم» فریاد کشید و به پهلو خم شد. لاوسون کوشید چوب را از دست او بیرون بیاورد . و خیلی زود موفق شد. حالا لاوسون بود که چوب را در اختیار داشت و می‌توانست ضربات دردناك و کشنده‌ای برسرو روی واهوم فرود آورد. واهوم که می‌دید بزودی زیر ضربات دردناك چوب ازپای درخواهد آمد ، ازجیب شلوار خودکاردی تیزو برنده که مثل کارد شکارچیان بود بیرون کشید . لاوسون با چوب ضربه‌ای بدست او نواخت تا کارد از دستش بیافتد . ولی واهوم که گوئی از دستکارد نیروی تازه‌ای کسب کرده بود به‌موقع خود را کنار کشید و با لگدی که بطرف چانه لاوسون پرتاب کرد ، حریف نیرومند خـود را نقش زمین ساخت . با افتادن لاوسون بروی زمین . واهوم خودرا روی

اوانداخت و سعی کرد کارد را تاگلویش نزدیک کند . اما لاوسون در حالی که با یکدست مچ او را گرفته بود دست دیگرش رازیرچانه او قرارداد وبا فشار بعقب راند . واهوم کم‌کم احساس میکردکه قدرت مقاومت دربرابراین حریف نیرومند را ندارد ، کم‌کم در می‌یافت که اگـر این جدال ادامه پیداکند، شکست او حتمی است . بنابراین سعی‌کرد بهرترتیبی شده است کارد را در بدن لاوسون فرو کند و این درست موقعی بودکه لاوسون بایك زیرکی وچابکی خاصی ناگهان مچ دست اورا رهاکرد و ضربه‌ای سخت به بینی او کوبید . صورت واهوم پراز خون شد، اشك به چشمش آمد واین موقعیت مناسبی برای لاوسون بودکه خودرا از زیر بدن سنگین او بیرون بکشد و ضربه دیگری بـه پهلویش بزند . واهوم باصورت روی زمین افتاد و لاوسون که از جا برخاسته بود ، پایش را روی‌گردن اوگذاشت و سعی‌کردکه بافشارصورت واهوم‌رابه‌زمین فروکند، واهوم‌ناامید ومایوس تلاش‌کرد و دستش را با کارد ، بیهوده در هوا تکان داد : لاوسون غرید:

ـ مقاومت بی‌فایده است ، کارد را بینداز.
واهوم دید چاره‌ای جز تسلیم ندارد.
نفسش تنگی می‌کند و نزدیك است که گردنش زیر فشار قوی پای نیرومند لاوسون بشکند : کارد را بعلامت تسلیم رها کرد . آنوقت لاوسون دست اورا گرفت و بسختی پیچاند ، بطوری که اگر واهوم کوچکترین تلاشی میکرد ، کتفش می‌شکست .
لاوسون آهسته پایش را از روی گردن او برداشت و گفت :
ـ بلند شو... بلندشو...
واهوم بسختی ناله کرد:
ـ الان دستم را می‌شکنی . .
لاوسون که نفس نفس میزد و خیس عرق بود با خشم گفت :
ـ تا وقتی عاقلی ، بتو صدمه ای نخواهم زد . بلند شو ...
مرد با ناراحتی از جا برخاست . دستش سخت درد

میکرد و بخوبی می‌دانست که اگر کوچك ترین حرکتی بر خـلاف میل لاوسون بکند بازویش شکسته خـواهد شد :

لاوسون با عصبانیت وخستگی گفت:

ـ حرف بزن .

واهوم نفس بلندی‌کشید وجواب داد:

ـ من چیزی نمیدانم !

لاوسون فشار مختصری بەبازوی پیچیده اووارد کرد و غرید .

ـ بدبخت ، هنوز متوجه نیستی که من اگر بخواهم می‌توانم ترا بکشم . . . درست همانطوریکه آن دو نفر را کشتم !

مردالتماس‌کرد:

ـ صاحب چیزی نمیدانم .... قسم می‌خورم ...

لاوسون اورا بجلوراند :

ـ حرکت کن . . . می‌دانم چگونه تو را به حرف بیاورم ...

مرد باوحشت پرسید :

ـ می‌خواهید مرا به‌شهر ببرید؟

لاوسون همانطور که او را به جلو می‌راند پاسخ داد :

ـ بله ... به شهر ، به هتل ... و وای بحال تو اگر «هاگو» کشته شده باشد. مرد زاری‌کنان گفت :

ـ اما صاحب، هاگو را من نکشتم.

لاوسون جواب‌داد:

ـ ولـی می‌توانی بگوئی ، برای چی به او حمله کردند ...

ـ واهوم ایستاد ، آهسته و با لحن اسرار آمیزی گفت :

ـ صاحب، شما رامی‌کشند . مراهم می‌کشند...آنها خیلی قوی هستند . با شیطان دوست هستند .

لاوسون اورا بجلوراند وپرسید :

ـ منظورت از آنها چیست ؟ از چه کسانی حرف میزنی ؟

جنگل تمام شد . آنها به جاده رسیدند . چند متر بالاتر ازجائی که اتومبیل با درخت تصادف کرده و لاوسون موتورسیکلتش راگذاشته بود . معهذا لاوسون احساس کرد که باید درجنگل باقی بمانند تا او فکری برای بازگشت به‌شهر بکند. صلاح نبودکه باآن‌وضعیت در کنار جاده بایستند لاوسون مرد را مجبورکرد روی زمین بنشیند . بعد بادست دیگرش که‌آزاد بود طبانچه را فشنگ‌گذاری‌کرد . آنوقت باخیال‌آسوده‌بازوی واهوم رارهاکردوخوددرمقابل او نشست سیگاری‌آتش زدو گفت :

ـ ما تا تاریك شدن هوا همین جا میمانیم ...

و به آسمان نگاه کرد . تا غروب وقت زیادی باقی نمانده بود .

واهوم باوحشت گفت :

ـ صاحب این‌جا خطرناك است. این‌جا پرازمارهای سمی وزهرآگین است . به‌کنار جاده برویم. خواهش‌میکنم به‌کنارجاده‌برویم...

لاوسون برای‌این‌که واهوم را دچار وحشت بیشتری

بکند ، حرف اورا تائیدکرد :

درست است.. درست‌است ... می‌دانم‌که این‌منطقه مارهای زهرآگین است . اما من‌که اسلحه دارم و می‌توانم- ازخودم دفاع‌کنم . تو بفکر خودت باش .. واهوم با هراس زیادی پرسیده :

- ازمن چه می‌خواهید ؟

لاوسون بالبخند جواب داد :

- خیلی ساده است . می‌خواهم بدانم اسمت چیست برای کی کار می‌کنی ؟ چرا هاگورا کشتید و از گنج چه می‌دانی ؟

واهوم با صورت رنگ پریده‌گفت.

-- صاحب اسم من واهوم است.. واهوم ... درمقابل پول‌کار میکنم ، برای هرکسی‌که بشود . شما ازهمین الان می‌توانید مرا استخدام‌کنند . مزدمن زیاد نیست . من برای «تاپد» کارمیکردم . لاوسون به تندی پرسید .

- ناپوکیست واهوم باتاثرجواب‌داد:

- همانکه شما اوراکشتبد ؟

لاوسون بادقت به‌چهره واهوم نگریست . می‌خواست ازچشمهای این مردسیاه‌پوست بفهمد که او تاچه اندازه در حرف‌های ، خود صدیق است و راست می‌گوید . بعد آرام گفث :

ـ فرض‌کن که من حرف ترا باور کردم . حالا بگو ببینم چندوقت بود برای اوکار میکردی ؟

واهوم خیلی ساده جواب‌داد :

ـ یك سال .... شاید کمی بیشتر ... شاید هم کمی کمتر ...

لاوسون سر تکان داد :

ـ آفرین... حالا بگوببینم اوچکار میکرد ؟ ازکجا پول درمی‌آوردکه بتومیداد ؟

واهوم‌که لاوسون را آرامترومهربانتر از پیش میدید، گفت :

ـ صاحب ، یك سیگار بمن بدهید .

لاوسون سیگاری را که برای خود روشن کرده بود بدست او داد . واهوم با ولع به‌سیگار پك زد . بعد مانند

کسی که می‌ترسد صدایش را بشنود ، سرش را جلو برد و گفت :

ـ صاحب، تاپو بمن نگفت ، اما من فهمیدم. فهمیدم که او برای «شیطان سیاه» کار میکند و...

لاوسون که توجهش به این اسم جلب شده بود و احساس می‌کرددارد به اصل موضوع نزدیك می‌شود بـه تندی حرف واهوم راقطع کرد و پرسید :

ـ واهوم ، اگر بمن بگوئی شیطان سیاه کیست ، ترا آزاد میکنم ، بتو پول میدهم وهمیشه مانند یك دوست ترا همه‌جا همراه خودخواهم برد .

واهوم لبخند مرده‌ای زد. درچشمهایش وحشت عظیمی به تلاطم درآمد و با هول و هراس مرموز و اسرار آمیزی گفت .

ـ صاحب، هیچکس.... هیچکس شیطان‌سیاه‌را ندیده است . او درجنگل خانه دارد . فقط شب‌ها پیدا می‌شود و دشمنان خودرا نابودمیکند .

لاوسون از جیب خود مشتی پول در آورد و بطرف

واهوم درازکرد وگفت :

به‌بین همه این پولها مال توست.

همه رابتومیدهم...

واهوم باچشمهای از حدقه درآمده به‌پولهانگریست ودست درازکرد تا آنها رابگیرد. اما لاوسون دستش راپس کشیدوگفت :

ـ حالانه. حالانه، فقط وقتی که مرا به خانه شیطان سیاه بردی...

واهوم وحشت زده دستش را عقب‌کشید و با ناراحتی جواب‌داد:

ـ صاحب من نمی‌دانم خانه درکجاست. او مثل‌روح میماند..مثل‌روح..روح جنگل‌روح شب...

لاوسون به‌تندی سئوال‌کرد.

ـ پس ازکجا اورا می‌شناسی ؟

واهوم پاسخ داد :

ـ یکشب تاپورا تعقیب کردم . می‌خواستم بفهمم او از کجا پول میاورد دنبال او شب به‌جنگل رفتم . او، وسط

جنگل ، نزدیك کوه ایستاد . آتش روشن کرد و مشغول خواندن دعا شد . کم کم عده دیگری هم آمدند ، خیلی زیاد ...

همه مثل هم برهنه بودند . دور آتش می‌رقصیدند . دعا می‌خواندند . بعد شیطان سیاه آمد . صورتش اصلا دیده نمی‌شد ، فقط چشمهایش برق می‌زد. سرتا پا سیاه‌بود وقتی اوآمد همه بخاك افتادند . بعد دو نفر که بدن خود را با پوست‌پلنگ پوشانده‌بودند یك مردسفیدپوست راآوردند. دست‌وپایش را بسته بودند . اورا جلوی پای شیطان سیاه روی زمین خواباندند .

شیطان سیاه با صدای بلندگفت:

این سفید پوست دشمن ماست.

خدای ما اورانفرین کرده‌است .

خدای ما بمن ماموریت داده است این سفیدلعنتی را بکشم...

بعدروی‌یك برگ پهن وبلند سبز،خنجری راآوردند شیطان سیاه خنجررا برداشت .

مرد سفیدپوست فریاد کشید :

ـ فریب این مرد را نخورید... او جاسوس است...

اومی‌خواهد گنجهای خدایان شما را بدزدد •

اما شیطان سیاه مهلت نداد حرف او تمام شود و کارد را با یك ضربه تند و هول‌انگیز درگلویش فروکرد ، خون فواره زد • شیطان سیاه دعاهای عجیب و غریبی خواند . آنوقت قوطی بزرگی از زیرشنل سیاهش بیرون‌آورد. تاپو و سایرین رقص کنان بطرف او رفتند و هر کدام سیگاری برداشتند و آتش زدند. هنوزچند لحظه‌ای ازکشیدن‌سیگار نگذشته بود که هرکدام بیهوش بگوشه‌ای افتادند.. وقتی همه از حال رفتند شیطان سیاه از جا برخاست و دور شد . منکه پشت درختها پنهان شده بودم و همه این جریانات را به چشم خود می‌دیدم درصدد برآمدم اورا تعقیب‌کنم . اما صاحب چیزوحشتناکی دیدم . چیزعجیبی‌که مرا از رفتن‌باز داشت •

لاوسون باکنجکاوی و باعطش شدیدی برای‌دانستن پرسید :

ـ چه‌دیدی ؟چه دیدی؟

«واهوم» که رنگش پریده‌بود وچهره‌سیاهش برسفیدی گرائیده بود پاسخ‌داد:

ـ شیطان سیاه به دامنه‌کوه «روح بزرگ» نزدیك‌شد منهم‌آهسته وآرام، بی‌آنکه اومتوجه باشد تعقیبش‌میکردم وقتی به‌دامنه‌کوه که‌پوشیده از درخت وعلف‌های خودرواست رسید، ایستاد . صدای غریبی ازدهانش خارج شد . صدائی که شبیه غرش پلنگ بود . نه . نه .. غرش نه.. من‌هنوز نظیرآن صدارا نشنیده‌ام، آنوقت درقسمتی ازکوه که‌پوشیده ازدرخت بود شکافی پدیدآمد . قسم می‌خورم صاحب‌که با چشم خودم دیدم . اشتباه نمی‌کنم علف‌ها به‌کناررفت، سینه کوه حرکت‌کرد ویك هیولا، هیولای بزرگ ووحشت‌انگیز بیرون‌آمد. کنار شکاف ایستاد تا شیطان سیاه داخل شود . وقتی شیطان داخل شد ، هیولا نگاهی به‌اطراف انداخت . درست به‌جائی‌که‌من پنهان شده بودم. داشتم ازترس‌میمردم قلبم داشت ازحرکت بازمیماند . آنوقت چند قدم جلو آمد بطوریکه من ازهوش رفتم . وقتی بهوش آمدم کوه‌همچنان

مثل سابق پوشیده از درخت بود وهیچکس دیده نمی‌شد ، تاریکی وسکوت همه‌جارا فراگرفته بود.

- می‌توانـی بگوئی؟، هیولا چه شکل و قیافه ای داشت ؟

واهوم سر تکان داد:

- بله صاحب. خوب اورا دیدم. باندازه دو مترقد داشت. تمام بدنش از پوستی شبیه پوست میمون بزرگ پوشیده شده بود.

صورتش دیده نمی‌شود فقط دیدم‌که پنجه‌های بزرگ. خیلی‌بزرگ صاحب‌آنقدر که می‌توانست قاب‌آدم‌راازسینه‌اش بیرون‌بکشد، داشت..

لاوسون از جا برخاست. غروب فرا رسیده بود و تاریکی‌کم‌کم بر سر جنگل و جاده خیمه میزد با مهربانی گفت.

- بلندشو... باید برویم...

واهوم التماس‌کرد:

- صاحب‌مرابه‌بخشید... مراآزادکنید... من‌نمیتوانم

باشما به‌شهر بیایم.:

لاوسون پرسید :

- می ترسی ؟

واهوم پاسخ مثبت داد :

- بله‌صاحب.. خیلی می‌ترسم ... اگرآنها مراباشما ببینند ، می‌کشند . آنها بمن رحم نمی‌کنند... لاوسون که نمی‌توانست درچنین ماموریت خطرناکی احساسات خودرا درنظر بگیرد، بادلسوزی جواب‌داد.

- نترس واهوم .. تا وقتی من با تودوست هستم ، تا وقتی توبمن‌راست بگوئی ازتوحمایت می‌کنم... نمیگذارم آنها صدمه‌ای بتوبزنند..

واهوم دوزانو نشست وپای‌لاوسون راگرفت وباگریه گفت :

- ولی صاحب ، من هرچه می‌دانستم بشما گفتم... واقعا چیزی برای‌گفتن‌ندارم . من دیگر بدرد شما نمیخورم شما ، می‌توانید چند نفر راهنما و بلد بگیرید و به کوه « روح بزرگ » بروید و آنجا به جستجوی خود ادامه

دهید .

لاوسون خم‌شده زیربازوی واهوم راگرفت و آهسته گفت :

ـ واهوم ، من نمی‌توانم ترا رهاکنم . تو چیزهائی می‌دانی‌که من ناچارم ترا همراه خود ببرم. اگر بخواهی می‌توانم ترا به پلیس تحویل دهم تا آنها از تو مواظبت کنند. تو باید بفهمی ، من برای کسی‌کار نمی‌کنم . مامور دولت هستم . و اگر تورا رها کنم . برای من مسئولیت دارد ..

لاوسون چنان شمرده و ساده حرف می‌زد که گوئی می‌خواهد یك موضوع سخت و پیچیده‌را به‌یك بچه‌کوچك تفهیم‌کند . واهوم ناچار ازجا برخاست هنوز طپانچه رادر دست‌لاوسون می‌دید و می‌ترسید .با وجود اینکه لاوسون با او خیلی مهربان شده بود . و خیلی دوستانه با او سخن می‌گفت :

اما «واهوم» با همه سادگی خود فهمیده بودکه اگر بر خلاف میل این مرد رفتار کند ، کشته خواهد شد ، از

طرفی تاریکی لحظه به‌لحظه بیشتر میشد و ماندن درجنگل خطرمرگ همراه داشت . ناچار براه افتاد. دونفری درطول جاده پیش میرفتند .

لاوسون کاملا مواظب بود • بهیچوجه به سادگی و صمیمیت واهوم اعتمادنداشت و میدانست که‌این‌مردبا همه سادگی اگر فرصت مناسبی گیر بیاورد از کشتن او دریغ نخواهد کرد. آندو ، وقتی به هتل رسیدندکه پاسی ازشب گذشته بود.

لاوسون مقابل درهتل به‌واهوم گفت :

- به‌بین رفیق ، من طپانچه را در جیبم می‌گذارم . اما از داخل جیب لوله آن متوجه توست . اگر بخواهی فرار کنی ، بی هیچ ترحمی ترا می‌کشم . . تا اینجا عاقل بوده‌ای این چند قدم باقیمانده را هم عاقل باش تا برسیم . ازآن موقع به‌بعد ، دیگر کاملا تحت حمایت من خواهی بود .

واهوم با چشمهای معصوم که در اعماق آن ترس و وحشت چون موجی عظیم‌تلاطم داشت به لاوسون‌نگریستو

سر تکان داد :

ـ قبول دارم صاحب ..

وارد هتل شدند ، از مقابل جمعی که طبق معمول در هال هتل نشسته و چرت می‌زدند از پله‌ها بالا رفتند و خودرا به‌اتاق ریچارد رساندند. همینکه لاوسون دراتاقرا گشود، ریچار جلو دوید .

ـ آه‌کجا بودی لاوسون ... از شدت اضطراب داشتم سکته می‌کردم .

لاوسون با خستگی جواب داد:

ـ وسیله بازگشت نداشتم.

ـ سامسون که همان موقع وارد اتـاق شده بود ، پرسید :

ـ چرا از بی‌سیم استفاده نکردی ، توکه یك‌دستگاه کوچك همراه داشتی !

لاوسون با کف دست به پیشانیش کوبید وغرید :

ـ ترا بخدا سئوال پیچم نکنید . آنقدر خسته بودم وچنان درمعرض خطرقرار داشتم و این مرد آنقدر حرفهای

عجیب میزد که بکلی دستگاه بی‌سیم را فراموش کردم .
وانگهی منکه باین‌شهروارد نیستم ، چگونه می‌توانستم به
شما بگویم درکجا هستم !

سامسون و ریچارد هردو سکوت کردند و در همان
حال به مرد سیاه پوست که بلاتکلیف و منتظر وسط آنها
ایستاده بود ونگاهش چون کبوتر سرگردان از صورتی به
صورت دیگر منتقل می‌شد نگاه کردند ، لاوسون آهسته
پرسید .

- هاکو ؟

ریچاردباتاثرجوابداد :- مرد !

لاوسون تکرارکرد .

- مرد؟ مرد؟

سامسون تائیدکرد

- بله.. نتوانستم‌کاری برایش انجام‌دهیم. قبلازآنکه
به‌بیمارستان برسد، درگذشت .

لاوسون با تعجب‌گفت :

- ولی سامسون .. ریچارد .. آن زخمی که من

دیدم زیاد کاری نبود .

کارد نتوانسته بود بطور عمیق در بدن او فرورود . موقعی که من اورا ترك میکردم بنظرم رسید یك زخم سطحی است ؟

ریچارد جلورفت وزمزمه کرد :

ـ درست است ، زخم سطحی بود. اما آنها از کاردهای مخصوصی استفاده میکنند.

لاوسون به تندی سئوال کرد:

ـ چه کاردی ؟

اینبار سامسون جواب داد:

ـ کاردهای زهر آگین . . . حتی یك خراش جزئی انسان را میکشد... چنان سم خطرناکی را استفاده می کنند که بیشتر از نیم ساعت به انسان مهلت زندگی نمیدهد.

لاوسون خودش راروی تختخواب انداخت و باخستگی پرسید :

ـ چیزی نفهمیدید؟ موضوع تازه‌ای دستگیر تان نشد؟ هاگود در آخرین لحظه حرفی نزد ؟

ریچارد جلورفت وگفت :

ـ چرا ..

لاوسون روی تختخواب نیم‌خیز شد . نگاه پرسشگر خودرا به‌ریچارددوخت وریچارد ادامه داد :

ـ یك جمله‌گفت . یك جمله‌مرموز...

لاوسون‌گفت:

ـ چه جمله‌ای ؟

ریچارد پاسخ داد :

ـ روح بزرگ ..

اوفقط گفت روح بزرگ...

دریك لحظه لاوسون‌و«واهوم» باهم‌گفتند:

ـ روح بزرگ ؟!

ـ و سامسون و ریچارد که از حرف زدن واهوم و حالت لاوسون دچار حیرت شده بودند با هم پرسیدند:

ـ شما دراین باره چیزی می‌دانید ؟

لاوسون به سقف خیره شد و در همان‌حال‌گفت:

ـ پس این سیاه پوست بدبخت راست میگوید..

وبا صدای بلند اضافه‌کرد :

ـ سامسون این مرد را با تاوقت ببر و خوب از او مواظبت‌کن... من خسته هستم . فردا صبح اقدامات خودرا شروع می کنیم.

سامسون براه افتاد . مچ دست مرد را میان‌پنچه‌های قوی خودگرفت واورا همراه خودبطرف در برد .

لاوسون فریاد .

ـ هی سامسون . . اوهرچه می‌خواهد بگوبرایش بیاورند . ضمناً خودت هم مشروب نخور...

سامسون وواجوم‌ازاتاق بیرون رفتند . ریچاردسئوال کرد .

ـ پس تا فردا صبح‌کاری نداریم ؟

لاوسون‌که‌کم‌کم خواب چشمهایش را سنگین‌میکرد بالبخند گفت :

ـ ریچارد بهتراست امشب تو در اتاق من بخوابی زیرا آنقدر خسته‌ام‌که اگرکسی دراتاقم راهم بشکنند . من بیدار نخواهم شد.

ریچارد جواب‌داد :

ـ خیالت آسوده باشد . باراحتی بخواب ...

هتل در سکوت شبانگاه فرورفته بود . «واهوم» که مقدارزیادی آبجو نوشیده بود ، کف اتاق سامسون، بخواب عمیقی فرو رفته بود . سامسون قبل از خواب ، یك پای «واهوم» را با طنابی بلندکه ازهتل دارگرفته بود ، به‌دست خود بسته بود . با ایـن ترتیب خیالش از جانب او راحت بود و میدانست که نمی‌تواند بگریزد . اما واهوم بهیچوجه خیال فرار نداشت. خودش‌رادر اتاق سامسون بیشترازهمیشه راحت و آسوده و درامان می‌دید . سامسون که با اندکی ناراحتی خیال بخواب رفته بود ، احساس کردکه از داخل حمام اتاق صدای خفیفی شنیده است . نیمه خیزشد. تمام وجودش را در گوشهایش متمرکز ساخت . امـا هیچ صدائی شنیده نمی‌شد . با خود فکر کرد «دچار خیالات شده‌ام...» وسعی کردکه مجددا بخواب رود. اما هنوز موفق بخوابیدن نشده بودکه مجددا صدائی شنید . مثل این بودکه‌کسی به آهستگی درون حمام قدم برمی‌دارد.

سامسون دست به زیر «بالش» خود برد ، طپانچــه را برداشت و بآرامی بطوری که واهوم بیدار نشود ، شروع به بازکردن ریسمانی که به مچ دستش بسته بودکرد بعد به نرمی یك گربه ازروی تختخواب پائین آمد . سرطناب را سختو محکم به پایه تختخواب بست و با احتیاط بطرف در حمام براه افتاد . نمی توانست چراغ را روشن کند. زیرا بیم آن میرفت که به محض این که چراغ را روشن کند ، موردشلیك گلوله ای قرار گیرد . پشت در حمام ایستاد . سعی کرد صدای داخل حمام را تشخیص دهد .. بله . . اشتباه نکرده بود . صدائی شنیده میشد . مانند این بودکه شخصی بـا احتیاط فوق العاده و با نرمی بسیار سعی میکند درحمام راکه سامسون موقع خواب از داخل اتاق قفل کرده بود بگشاید. سامسون منتظر ماند و با خود اندیشید «ناچارم.. ناچارم آنقدر صبر کنم تاکسیکه درون حمام است دررا بگشاید . زیرا اگر من دررا بازکنم، او براحتی مرا هدف قرار میدهد . اماالان او نمی داندکه من بیدار شده ام . خبر نداردکه من پشت در هستم .

بنا براین از دو صورت خارج نیست ، یا نخـواهد توانست در را بگشاید و یا اگر توانست من حساب اورا میرسم.»

همچنان برجای ماند. حالا دیگر به وضوح کامل و بخوبی می شنید که مرد با کلید یا باسیم و یا با وسیله دیگری تلاش میکند که در را بگشاید .

انتظارش زیاد بطول انجامید . بعد ناشناس دست از تلاش برداشت . .

گوئی از باز کردن در ناامید شده است .

صدای دور شدن قدمهای اورا شنید .

ابخند زد و فکر کرد « نتوانست... دارد میرود ... حالا موقع آنست که من دست بکار شوم. باید کلید راآرام بچرخانم . بعد با یك ضربه شدید در را بگشایم و شروع به تیراندازی کنم . این بهترین راه است . » نگاهی به طپانچه اش انداخت . « صدا خفه کن » را روی طپانچه انی سوار کرده بود . خیالش آسوده بود که صدای شلیك کسی را بیدار نخواهد کرد . شروع به چرخاندن کلید کرد . درهمین موقع ازداخل اتاق صدای خرخری شنید . انگار کـه کسی

به سختی نفس میکشید . سامسون دست از کار کشید و گوش فرا
داد تا تشخیص دهد که این صدای تنفس «واهوم» است یا صدای
تازه‌ای از داخل اتاق میشنود . صدا شبیه تنفس نبود . مانند
صدائی بود که بهنگام ذبح گوسفند از گلویش خارج می شود
ناگهان فکری ، مثل شهاب زودگذر شبهای تابستان از فکر
سامسون گذشت . بیادش افتاد که اتاق ، یك پنجره بطرف باغ
هتل دارد : باغی که با درخت های تزئینی مخصوص مناطق
گرمسیر شکل دلپذیری داشت. اندیشید «از کجا معلوم که یك نفر
از پنجره وارد نشده باشد؟» باسرعت کلیدرا که تا نیمه چرخانده
بود ، دوباره بعکس جهت چرخاند ودر را قفل کرد . خودش
را به دیواره‌ایکه بین اتاق وحمام جلو آمده بود و در حمام
را از اتاق جدا میکرد چسباند و بجلو رفت . چنان پیش می
خزید که بهیچوجه صدائی از پیشروی او بگوش نمیرسید.
سرش را با احتیاط خیلی زیاد جلو برد . چشم هایش به
تاریکی عادت کرده بود وبراحتی می‌توانست داخل اتاق را
به‌بیند . بخصوص که ازپنجره نورچراغ‌های باغ بداخل می
تابید وتا اندازه‌ای اتاقرا روشن‌میکرد ، سامسون به‌اطراف

نظر انداخت. هیچکس دراناق دیده نمیشد. متوجه پنجره شد. پنجره باز بود! سامسون باعجله به جائیکه «واهوم» خوابیده بود نگاه کرد. آنوقت درپرتو نور کمی که از پنجره بداخل می‌تابید، واهوم بدبخت را دید که در خون خود غوطه می‌خورد وجوی باریکی ازخون تازیرتختخواب کشیده شده است. سامسون دریك لحظه همه چیز را فهمید. فهمیدکه فریب خورده است. دریافت‌که عمدا یك‌نفر بادر حمام بازی‌میکرده است تا اورا پشت درحمام سرگرم سازند ودیگری باخیال‌راحت شکارخودرا ازپای درآورد «واهوم» را درخواب‌کشته‌بودند. بابی‌رحمی شگفت انگیزی گلوی اورا بریده‌بودند. سامسون بطرف پنجره دوید تاشایدازقاتل «واهوم» اثری ببیند. ولی‌باغ درسکوت نیمه‌شب فرورفته بودوفقط صدای‌ریزش‌آب بداخل استخر بزرك باغ شنیده‌می شد وسایه بلند ولاغر درختان تزئینی که مثل ارواح روی چمن‌ها خوابیده بود به چشم می‌خورد. سامسون با تعجب وحیرت وتاسف وترس پشت‌پنجره‌سرگردان‌ماندوفکرمیکرد «به‌لاوسون چه‌جوابی بدهم؟»

اندوه زیادی بقلب سامسون فشار آورده بود. ازخودش خجالت می کشید . نمی دانست چون صبح شود چگونه با لاوسون روبروگردد . خودش‌را مقصر می‌دانست . فکرمی کردکه اگر بیدار میماند چنین‌حقه‌ای نمی‌خورد .

این‌فریب ونیرنگ را برای خودش بزرگترین‌اهانت می‌شمارد . خوررا بی‌لیاقت وبی‌عرضه میدید . میغرید «کار آگاهی‌که دریك اطاق بسته ، نتواند ازیك زندانی یك‌شب. فقط یك‌شب مواظبت‌کند ؟ ازیك‌آدم بی‌دست وپا هم‌کمتر است.»

حالت‌غول بزرگی راداشت‌که اسیرشده ودربند افتاده باشد . این افکار چنان‌مغز اورا مشغول‌داشته بود وچنان‌او را ازخود بیخودکرده بودکه ازسروصداهای خفیفی‌که‌میآمد متوجه نشدکه توطئه‌دیگری درشرف تکوین است ، حالادر حمام بازبود ؟ درپنجره بازبود . سامسون اگر آنقدر شتاب زده وپریشان نمی‌شد وازمرك «واهوم» آنقدر کنترل اعصاب خود را ازدست نمیداد ، بخوبی می‌فهمید که مردی‌که در حمام اورا مشغول‌کرده وفریب داده‌بود ، نتوانسته است از

آنجا خارج شود ! فرصت فرار نیافته وسامسون می توانست به سادگی اوراکه اطلاعات بسیار گران قیمت تری از «واعوم» داشت اسیر کند . امامتاسفانه سامسون ازاندوه از فکر اینکه فردا چگونه باهمکاران خودروبرو شود، اصلا متوجه وجود شخص دیگری درآنجا نشد وآن مردکه سیاهپوست دورگه قوی هیکلی بنام «یوجی» بود، خودرا آماده میکردکه با از پای درآوردن سامسون راه گریز خودرا بگشاید.

«یوجی» که مسلح به شش تیر خودکار دسته شاخی قوی ای بود، آهسته خودرا ازپشت درحمام که سامسون هرگز به فکرش نرسیده بود آنجا رانگاه بکند ، بیرون کشید . از لای درنگاهی بدرون انداخت سایه بلند وچهارشانه سامسون رادروسط اطاق دید و باخودفکر کرد : «بایددرحمام راببندم» و باز اندیشید : «هرگز نباید شلیك کنم . صدای گلوله همه ساکنین هتلرا بیدار میکند وپلیس را به اینجا میکشاند »

«یوجی» ازراه پنجره حمام ، بوسیله یك نردبان طنابی خودرا بالاکشیده بود. اما برای رفع هرگونه سوءظن و برای اینکه سامسون به هنگام بازکردن درحمام متوجه نشودکسی

از پنجره داخل شده است؛ پس از آنکه وارد حمام شد، نردبان طنابی را بالا کشید و پنجره حمام را بست. حالا برای بازگشت چاره‌ای نمیدانست جز اینکه پنجره را دوباره به گشاید، نردبان‌طنابی باچنگکهای مخصوص به‌پنجره نصب کند وازآن پائین برود. برای این‌کار لازم بودکه در حمام راطوری ببنددکه فرصت‌کارهایش راداشته باشد وبتواندقبل از آنکه سامسون دررا بگشاید از نردبان پائین‌رود. بهمین دلیل وقتی‌سامسون را وسط‌اطاق‌دید، به‌آرامی وچابکی‌یك گربه، بی‌آنکه صدائی ازدر برخیزد، باطنابی‌شروع‌به‌بستن درکرد. درست درموقعی‌که داشت چفت پشت‌دررامیانداخت ناگهان سامسون متوجه شد، بایك خیز بلند خود را به در حمام‌رساند وباشانه‌قوی‌خود به‌درکوبید. ولی دیگر «یوجی» چفت‌پشت دررا انداخته بود. سامسون‌دریك‌لحظه همه‌چیز رافهمیدو تشخیص‌دادکه‌مردمهاجم‌از بستن‌درحمام چه‌منظوری دارد. بهمین جهت بدون معطلی، بی‌آنکه وقت خود‌درادر شکستن‌درحمام تلف‌کند، بطرف دراطاق رفت، آنراگشود وباعجله طول راهرورا پیمود واز پله‌ها پائین رفت. وقتی

به‌وسط هال رسید، بسوی مردی‌که مشغول ثبت‌نام مسافرین بودرفت وگفت :

ـ درباغ هتل ازکدام طرف است؟

پیرمردکه ازقیافه بر افروخته سامسون دچار وحشت شده‌بود ، با انگشت راهروئی راکه درقسمت چپ‌هال قرار داشت‌نشان داد وگفت :

ـ آنجا ... آنجا ...

سامسون دوان‌دوان بطرف راهرورفت . وقتی‌بانتهای راهرورسید ، دیددرشیشه‌ای بزرگی‌که باغ رااز راهروجدا میکرد بسته‌است . نخواست فرصت را ازدست بدهد وبرای یافتن‌کلید مدتی معطل‌شود، بایك‌لگد بزرك‌شیشه‌راشکست شیشه باصدای بلند فروریخت وپیرمرد وچند نفرازکارکنان هتل‌که‌کشیك شب‌بودند به‌آنسوی دویدند .

سامسون بی‌اعتناء به‌آنها ازشیشه‌شکسته عبور کرد و دوان‌دوان خودرا به‌آن‌قسمت‌که اتاقش‌قرار داشت رساند ، دراین موقع بودکه «یوجی» ازنردبان پائین پریدو شروع‌به دویدن‌کرد . سامسون به‌تعقیب اوپرداخت .

یوجی ازدر باغ خارج شد وسامسون نیز بدنبال او درخیابانهای خلوت وساکت شب : یوجی باآخرین نیروئی که‌در خودسراغ داشت میدوید وسامسون نیزمثل سگ هار گرسنه‌ای بودکه بوی طعمه‌شنیده باشد ، باسرعت زیادی به دنبال اومیرفت .

«یوجی» احساس میکردکه سامسون لحظه به لحظه باونزدیکتر میشود . باوجوداینکه شش‌تیردقیق اتوماتیك خودرا دردست داشت . از تیراندازی میترسید : میخواست حتی‌المقدور تیراندازی‌نکند . سامسون که فهمیده بود که یوجی جرئت تیراندازی ندارد، باجسارت‌وشهامت بیشتری باونزدیك میشد . «یوجی» خودرا بدرمغازه‌ای رساندبامشت بدرکوبید ، سامسون یك‌قدمی اورسید وبلافاصله‌طپانچه‌ای رابطرف اوگرفت وفریادزد :

ـ اگر تکان‌بخوری شلیك میکنم .

«یوجی» باچشم‌های ازحدقه درآمده ، مثل موشی‌که درتله افتاده باشد هراسان وگیج‌باو نگریست سامسون فریاد کشید :

ـ طپانچه‌ات را بیانداز ... زودباش بیانداز ...

مردبلا تکلیف ومردد همچنان باونگریست . آنقدر گیج شده بود وچنان ترسیده بود که نمیدانست چکار باید بکند! ناگهان درمغازه بازشد وقبل ازآنکه سامسون بفهمد چه اتفاقی روی داده است یك میمون وحشی بزرك بطـرف سامسون هجوم برد . سامسون تا چند لحظه نمیتوانست تشخیص بدهد هیولائی که باوحمله کرده است چیست ؟

اما وقتی پنجه‌های تیزمیمون وحشی خراش بزرگـی روی گونه اوایجادکرد وگرمی خون راروی پوستش احساس نمود تازه فهمیدکه موضوع از چه قرار است . نگاهی بـه میمون که میخواست دندانهایش رادرگردن‌اوفروکند انداخت وبا یك خیز خودرا بگوشه‌ای پرتاب کرد و در همان حال متوجه‌شدکه یوجی خود را بداخل مغازه انداخت . سامسون بدون معطلی میان دوچشم میمون وحشی را نشانه‌گرفت و گلوله‌ای شلیك‌کرد میمون دستهایش را بطرف صورتش برد. زوزه‌ای دردناك وبلندکشید و بطرف مغازه براه افتادسامسون بطرف درمغازه دوید ودر حین دویدن دومین گلوله رابکاسه.

سر میمون شلیك کرد . حیوان مثل آدمی که ایستادن خسته شده است وروی زمین می نشیند ، همانطورکه با دو دست صورت‌خود را گرفته بود روی زمین نشست و دیگر تکانی نخورد . سامسون واردمغازه شد. مغازه مانند یك باغ‌وحش بود . حیوانات مختلفی دراین مغازه به معرض فروش‌گذاشته میشد ؛ طوطی ، انواع میمون، مار، ماهی، پرندگان‌مختلف گربه‌های وحشی وبچه پلنگ های‌کوچك وزیبا ...

سامسون بسرعت همه مغازه راجستجوکرد ازصاحب مغازه و«یوجی» خبری نبود. سامسون باحیرت‌زمزمه‌کرد:

ـ غیبشان زده ... بزمین فرو رفتند ... اینجا باید یك‌درمخفی داشته باشد ... وبه‌جستجوادامه‌داد.

درهمین موقع متوجه سگ‌کوچك پشمالوئی شدکه‌با ریسمان‌ظریفی به‌پایه میز صاحب مغازه بسته شده‌بودوسخت تلاش‌میکردکه خود را نجات دهد . سامسون لبخند زد و گفت :

ـ سلام‌کوچولو ... تراجاگذاشته‌اند ؟ بسیار خوب حالا خواهش‌میکنم‌که مرابسراغ آنها ببر...

همانطور که با سگ حرف میزد ، ریسمان ظریف گردن اوراگشود ، سگ با خوشحالی بطرف انتهای مغازه دوید وسعی کردکه باپنجه پادرکمدی راکه بظاهر گنجه‌دارو های مختلف پزشکی بود بگشاید . سامسون بکمك او شتافت ، درراگشود ، سگ‌کوچك بازوزه ودم تکان‌دادن ، خودرا به میان انبوه پنبه‌ای که در ردیف زیر قرار داشت انداخت ومانند اینکه باپنجه مشغول‌کندن خاك است، پنبه ها را بیك سو زد. سامسون دید که از پشت پنبه ها دریچه کوچکی است‌که سگ سعی‌میکرد باپوزه‌کوچك خود آنرا بگشاید، سامسون باهیجان دریچه راگشود ، سگ ازپله‌ها سرازیر شد ؛ بازحمت زیاد هیکل بزرك خود را از دریچه گذراند وازپله‌ها پائین رفت . پائین پله‌ها دردوطرف‌راهرو عریض وبزرگی‌که تاانتهای تاریکی‌کشیده شده بود و معلوم نبودکه به کجا منتهی میشود ؛ کنار هم قفس‌های متعددی تعبیه‌کرده بودند . درون هر قفس یك گوریل وحشی بزرك زندانی بود . آنها بادیدن سامسون ، میله‌های قفس را با دست میگرفتند وزوزه‌های وحشتناکی میکشیدند وسعی‌می

کردند دستشان را ازلای میله های قفس به سامسون نزدیك کنند. سامسون باتعجبی‌آمیخته به‌وحشت به‌این‌گوریل‌های وحشی نگریست. طپانچه را دردست خودفشرد وبا احتیاط شروع به پیشروی کرد. ناگهان صدائی در راهرو طنین انداخت:

ـ خوش‌آمدی آمریکائی؟

سامسون برجای خود خشکش زد. اما برای اینکه براعصاب خود تسلط پیداکند، فریادکشید:

ـ توکه‌هستی؟ اینجاکجاست..

ناشناس قهقهه زد:

ـ بجائی آمده ای‌که دیگر بازگشت ندارد!

سامسون لرزید. به‌اطراف نگاه‌کرد. نمیتوانست به فهمد صدا ازکجا می‌آید... بفکر نیرنگی افتاد. با صدای بلند جواب‌داد:

ـ رفقای من‌میدانندکه من‌کجا آمده‌ام؛ شاید الان پشت‌در مغازه باشند.

باز صدای قهقهه، مثل‌خنده شوم جغدی فضا را پر

کرد.

- رفقایت هرگز ترا نخواهند دید. توهنوزنمیدانی که باپای خودکجا آمده‌ای؟

سامسون روحیه خودرا نباخت باخشم غرید:

- چرابه سوراخی آمده‌ام که یك مشت آدم ترسو و زبون ازدرون تاریکی باآدم حرف میزنند وجرئت ندارند خودرا نشان بدهند..

چندلحظه سکوت برقرارشد. حتی گوریل‌ها از نعره کشیدن بازماندند. بعد ناگهان چند چراغ قوی راهروی تاریك راروشن‌کرد. سامسون درانتهای راهرو «یوجی» را دیدکه با خنده روبروی او ایستاده است سامسون که قوت قلبی پیداکرده بود، گفت:

- پس توهستی؟

«یوجی» سرتکان داد.

- بله.. اما دیوانگی نکن ...وبه‌فکرت‌خطورنکند که بمن حمله‌کنی. چون اگر یك‌قدم بطرف من برداری،

درکام تمساحهای گرسنه خواهی افتاد که مدتهاست غـذا نخورده‌اند، نگاه‌کن ..

«یوجی» کلیدی راکه‌روی جعبه‌ای طرف راست خود قرارداشت زد . ازجلوی پای سامسون تاجائی‌که او ایستاده بود ، زمین‌مانند ترنی‌که‌روی ریل حرکت میکند کناررفت وسامسون باکمال وحشت ، زیرپای‌خود استخری را دیدکه درون آن پراز تمساح بود .

سامسون باحیرت به‌یوجی نگاه‌کرد . یوجی ادامـه داد :

علاوه برآن ، من میتوانم بایك‌کلید درقفس تمام‌این گوریلهای خطرناك‌را بکشایم ، تومیدانی‌که این‌گوریلهارا باآن طپانچه‌ای‌که دردست داری نمیتوانی ازپای دراندازی برای‌کشتن این‌گوریلها یك‌مسلسل لازم است ، میفهمی یك مسلسل ! سامسون‌که دچارخوفی هول انگیز شده‌بودگفت ؛

ـ حاضرم باتومعامله‌ای بکنم !

«یوجی» خندید .

ـ آمریکائی مثل اینکه هنوز متوجه نیستی ، این منم که حق دارم باتومعامله بکنم. وگرنه تودردست من اسیر هستی وهرچه بگویم ناچاری اطاعت کنی !

سامسون ازشدت غیظ دندانهایش را بهم فشردوغرید.

ـ بسیارخوب .. چه میخواهی ؟

ـ هیچی رفیق . فقط میخواهم عاقل باشی .

سامسون گفت ،

ـ منظورت را نمی فهمم ..

«یوجی» بالبخند پاسخ داد ،

ـ خیلی ساده است . کار ما تایکی دو ماه دیگر تمام میشود وبه مقصودی که داریم خواهیم رسید. بنا براین اگر توعاقل باشی ، این دوماه رامیهمان ماخواهی بود وپس ازآن نیز آزادت میکنیم که بکشور خودت بازگردی .

سامسون سئوال کرد ؛

ـ ازاین کار چه نفعی عاید شما میشود .

«یوجی» خنده کنان گفت ،

ـ خیلی ساده ، جلوی فعالیت رفقای تو گرفته میشود
ما به آنها اطلاع خواهیم داد که اگر دلشان میخواهد تو زنده
بمانی و به نزد آنها بازگردی . باید دست از فعالیت بردارند و
به کار ما کاری نداشته باشند ...

سامسون که صورتش ازخشم به سیاهی گرائیده بود
گفت :

ـ اگر من قبول نکنم چی ؟

«یوجی» خندید ،

ـ بازهم خیلی ساده است ؛ مرگت را خودت انتخاب
میکنی . درکام تمساح‌ها و یادرقفس گوریلها .

سامسون با استیصال گفت ؛

ـ فرض کنیم که من پیشنهاد ترا قبول کردم و حاضر
شدم . دوماه دردست شما اسیر باشم . ولی رفقای من حرف
شمارا باور نکردند و یا باور کردند ، اما نخواستند دست از
فعالیت بردارند ، آنوقت تکلیف چه میشود ؟

«یوجی» همچنان خندید ؛

ـ اینهم ساده است . سر تورا درون یک بشقاب برایشان

میفرستیم ! و بعدنوبت خودشان فرا میرسد. آنها هم بمرگی فجیع‌تر ازمرگ توخواهند مرد . اصلامیدانی چیه رفیق ، کسی‌قادر نیست با ما بجنگد . ما سالها زحمت کشیده‌ایم . تشکیلاتی‌داریم‌که هیچ دولتی نظیرش راندارد. ماباهردسته وطبقه‌ای مطابق ذوق ومیل آنها رفتار میکنیم . مثلا سیاه پوستان اینجا ، طبق‌دستور خداهایشان باماهمکاری‌میکنند ودراین راه ازنثارجان خود نیزدریغ ندارند . چون‌بیچاره ها تصور میکنندکه هیچوقت‌کشته نمی‌شوند وخداوند آنها راحفظ می‌کند .. به‌آنهائی که به پول علاقه دارند پول می دهیم ، مثل‌سفید پوستهای مزدور واز هر رنگ و هر نژاد به‌عده‌ای هم‌که هیچکدام اینهارا نخواهند مرگ میدهیم . مرگ !

حالا بگو آقای امریکائی توجزوکدام دسته و طبقه هستی ؟ پول میخواهی ؟ زورمیخواهی ؟ جان میخواهی ؟ یا مرگ ؟! هرکدام رابخواهی میتوانی انتخاب کنی .. حالا لحظه تصمیم وانتخاب است !

سامسون واقعاً نمیدانست چکار کند . در دام وحشتناکی گرفتار آمده بود که راه گریزی نداشت . پیش پای او ، درون استخر وسیع و بزرگ زیر زمینی ، دهها تمساح روی هم میلولیدند و دهانهای زشت و نفرت انگیزشان را با آن دندانهای تیز وارهای بسوی بالا گشوده بودند .از چشم‌های حریص و نمناکشان معلوم بود که بدنبال طعمه‌ای لذیذ هستند دراطراف او ، دور ردیف قفس قرار داشت که گوریل های وحشی و خشمگین ، مرتب زوزه می کشیدند و مشت به‌سینه خود میکوفتند و بدین وسیله خشم خود را از اسارت نشان میدادند . سامسون فقط یك طپانچه در دست داشت . طپانچه‌ای که گلوله‌آن ، آنقدر قوی نبود که بتواند گوریلی را از پای درآورد . مگراین که گلوله درست به قلب یامغز حیوان می نشست اینهم امکان نداشت .یکی را ممکن بوداز پای درآورد ،دوتارا ممکن بود بکشد، اماقطعاً سومی وچهارمی استخوان های اورا در چنگال قوی خردمیکردند. یوجی نیز در مقابلش ایستاده بود . باچشمهائی ریزوبراق و مرموز و لبخندی تمسخر آمیز سامسون رامینگریست سامسون میبایست

چاره‌ای بیاندیشد .

میبایست فکری بکند. اما وضع چنان‌مبهم‌وخطرناك بود که او قادر نبود افکارش را متمرکز نماید . سرانجام تصمیم خودش راگرفت . اندیشید : «مرگ شرافتمندانه‌بهتر از روسیاهی و شرمندگی در نزد رفقا و همکارانش است». هنوز طپانچه را دردست داشت . فکرکرد : «بخت خود را می‌آزمایم. یوجی‌را هدف قرار می‌دهم . شاید شانس‌یاری کرد و توانستم از این مخمصه نجات یابم . » موقعیت را بررسی کرد . فاصله را سنجید . عکس‌العملی راکه ممکن بود از یوجی سر بزند درنظرمجسم کرد . میبایست طوری یوجی راهدف قرار دهدکه اگرکشته هم نشد ، فرصت‌دست زدن به کلیدها را پیدا نکند . اگر دست یوجی به کلیدها میرسید ، گوریل‌ها از قفس‌ها بیرون می‌ریختند و یا سقف استخر زیر زمین گشوده تر میشد و او بـه میان تمساح‌ها میافتاد . بنابراین بهترین نقطه صورت یوجی بود. جائیکه اگر گلوله به آن اصابت میکرد ، مرگ یوجی حتمی بود .

☆☆☆

هنگامیکه سامسون ، بـرای رفتن به باغ هتل ، شیشه بزرگ‌در راهرو راشکست ، عده زیادی ازمستخدمین گارسونها وکارکنان هتل به‌آنسوی دویدند و همهمه ای در هتل درگرفت . هرکسی اظهارنظری میکردوچیزی میگفت اما هیچکدام جرات نداشتندکه ازراهـرو قدم بداخل باغ بگذارند . این همهمه‌ها وسروصداها لاوسون راکه خسته وکوفته بود از خواب‌براند . ریچاردکه نزدیك درخوابیده بود،قبل ازلاوسون ازخواب بیدار شده و با دقت به‌هیاهوی بیرون‌گوش فرا داده بود . ولی نخواسته بودکه لاوسون را تنها بگذارد و از اتاق خارج شود تا بفهمد ماجرا از چه قرار است ؟ با بیدار شدن لاوسون ، ریچارد شتاب زده گفت :

ـ خیال می کنم‌دراتاق‌اتفاقی‌روی‌داده‌است.

لاوسون با عجله از روی تختخواب پائین پرید و مشغول پوشیدن لباس هایش شد و در همان حال‌که طپانچه اش را به‌کمرش می‌بست‌گفت :

- ریچارد زود باش ، عجله کن، سری باتاق سامسون بزن . .

ریچارد با سرعت در اتاق راگشود و با دو خیز بلند خودرا به اتاق سامسون رساند وچون مشاهده کردکه دراتاق باز است ، وحشت زده بداخل اتاق پرید . اما در اتاق از سامسون خبری نبود . ریچارد بادیدن جسد بی جان «واهوم» دوان دوان به اتاق لاوسون بازگشت ودر حالیکه رنك بهچهره نداشت گفت :

ـ واهوم ، را کشته اند . . . واهوم بـدبخت را کشته اند ، .

لاوسون به تندی پرسید:

- سامسون کجاست؟

ریچارد جواب داد

ـ ازاوهم خبری نیست. نمیدانم چه بلائی بسراوآمده است .

لاوسون با تیزهوشی خودگفت :

ـ بدو... بدو... سامسون باید به تعقیب قاتلین واهوم

پرداخته باشد.

دونفری از پله‌ها پائین آمدند و با جمعیتی که درحال پائین گردآمده بودند و ازاین ماجرا سخن میگفتند روبرو شدند.

لاوسون با چند کلمه گفتگو همه چیز را فهمید. هردو به خیابانهای خلوت وخاموش قدم گذاشتند.

ریچارد پرسید:

ـ حالا بایدچکار کنیم؟

لاوسون که متفکر بنظر میرسید پاسخ داد:

آنچه که مسلم است هردو پیاده بودند، بنابراین نباید مسافت زیادی از درهتل دورشده باشند. ما باید طول اولین خیابان را بپیمائیم. اگر به‌چیزی برنخوردیم باز میگردیم و از همین نقطه با سرعت بیشتری دومین خیابان را طی میکنیم.

ریچارد بایأس گفت:

ـ تصورنمیکنم سودی داشته باشد.

لاوسون تائیدکرد:

ـ درست است . منهم ناامیدم . اما بالاخره نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم و بنشینیم ... با سرعت شروع به دویدن کردند . اولین خیابان را تا اواسط آن پیمودند . پاسگاه پلیسی که درآن خیابان قرارداشت ، هردورا ازادامه دادن راه منصرف کرد.

لاوسون گفت :

ـ برگردیم . آنها نمی توانند از اینطرف آمده باشند چون مسلماً با افراد پلیس برخورد میکردند . بسرعت باز گشتندو به دومین خیابان رفتند هنوز خیابان به نیمه نرسیده بودکه ریچاردچشمش به جسد میمون افتاد .

ـ ها ، لاوسون اینجارا نگاه کن..

لاوسون نفس نفس زنان ایستاد . خم شد ، به خونی که ازمیمون روی زمین ریخته شده بود دست زد و آهسته نجواکرد:

ـ خون تازه است ... مربوط به همین چندقیقه پیش می شود...

خیال می کنم ردپائی از آن ها بدست آورده ایم. سپس

هردو در باز مغازه را دیدند. ریچارد با حیرت گفت :

ـ درمغازه بازاست. امکان نداردکه کسی این‌وقت شب در مغازه خود را باز بگذارد لاوسون با احتیاط بدر نزدیك شدو گفت :

ـ حاضرم قسم بخورم‌که سامسون ازهمین طرف رفته است.

دونفری وارد مغازه شدند. با شگفتی به اطراف به قفس ها و به حیوانات نگاه کردند و آهسته آهسته جلـو رفتند.

بالاخره به‌انتهای‌مغازه‌به‌کمدی‌رسیدندکه درگوشه‌آن دریچـه مخفی کـوچکی قرار داشت. لاوسون ، با آرامی گفت :

ـ مثل‌همیشه.. . نگاه کن ریچارد.. یك تشکیلات زیرزمینی...،

ریچارد باناراحتی پرسید

ـ تو خیال میکنی سامسون از این، لاوسون‌سر تکان داد :

- یقین دارم ... حاضرم قسم بخورم .

ریچارد گفت :

- حالا چه باید بکنیم ؟

لاوسون کتش را به گوشه ای انداخت وگفت :

- من داخل میشوم . تو همین‌جا بمان . درصورت ضرورف تورا با فریادی خبرمیکنم . اما کاملاً مواظب باش تامن بازگشته‌ام بهیچکس، حتی مأمورین پلیس اجازه‌ندهی ازاین دریچه داخل شوند .

ریچارد طپانچه‌اش را بیرون‌کشید وجواب داد :

- خاطرت جمع باشد . برو ... اما خیلی احتیاط کن لاوسون ... آن‌ها خیلی قوی هستند و در همین مدت کوتاه چندضربه‌ناگهانی بما واردساخته‌اند .

لاوسون لبخند زد:

- بامیددیدار ریچارد...

- موفق باشی لاوسون ...

لاوسون ازپله‌های آهنی پائین رفت اما قبل‌ازآنکه قدم بزمین بگذارد ناگهان چراغ‌های راهرو روشن شد و

لاوسون با عجله دو پله بالاتر آمد و با احتیاط بداخل زیر زمین نگریست .

همه‌گفتگوهای یوجی و سامسون را شنید و درصدد برآمد که با نقشه ای به سامسون مهلت تیر اندازی بسوی یوجی را بدهد . درست همان لحظاتی که سامسون مشغول بررسی اوضاع برای تیراندازی بود ، لاوسون نیز مشغول طرح نقشه‌ای بود .

لاوسون تصمیم خود را گرفت و ناگهان چنان‌فریادی کشیدکه انگار ده‌نفر باهم درون زیرزمین فریاد میکشیدند یوجی با صدای این فریاد از جا پرید و برای یافتن صدا بدور خود چرخید وهمین فرصت برای سامسون‌کافی‌بودکه او را هدف‌گلوله قرار دهد ! یوجی با فریاد دردناکی‌روی زمین افتاد . لاوسون از نردبان پائین پرید و باصدای بلند گفت : .

ـ سامسون ازاینطرف... ازاینطرف ...

سامسون بطرف نردبان دوید . اما یوجی که تیر در کتف او نشسته بود و با زحمت‌خود را به تابلوی مخصوص

کلیدها رساند و با زحمت زیاد کلیدی رازد : ناگهان تمام راهرو دهان باز کرد. لاوسون که جلوتر ازسامسون بوددستش را به نردبان گرفت و سامسون نیز در لحظه سقوط کمر لاوسون را چنگ زد و هردو میان زمین و آسمان معلق ماندند .

لاوسون فریاد زد :

ـ سامسون مواظب باش ... محکم بگیر...

درهمان حال متوجه شدکه نردبان طاقت نگهداری آن دو نفر را ندارد و میله‌هائی که نردبان را بدیوار متصل کرده بود ، بطرف پائین در حال خم شدن است.. سامسون که نمی‌توانست نگاهش را از زیر پایش بردارد، با حیرتی آمیخته بوحشت گفت:

ـ نگاه‌کن لاوسون.. نگاه‌کن‌چه تشکیلات جهنمی وحشتناکی به‌پاکرده‌اند ، قفس‌گوریل‌ها مثل قفس کوچك پرنده ای که از سقف آویزان باشد ، میان زمین و آسمان معلق است و تمام‌کف راهرو و سراسر زیرپایمان تبدیل‌بیك دریاچه مصنوعی پراز تمساح‌گشته است..

لاوسون که متوجه شده بود سامسون روحیه خود را باخته است غرید :

ـ بزیر پایت نگاه نکن..

و بلافاصله فریاد کشید

ـ ریچارد... ریچارد..

ریچارد که داخل مغازه نزدیك دریچه مخفی ایستاده بود و تمام قوایش را در گوشهایش متمرکز ساخته بود تا به محض شنیدن صدائی از لاوسون به کمك او بشتابد ، با عجله خواست از نردبان پائین برود . لاوسون احساس کرد که اگر به ریچارد هشدار ندهد ممکن است او بر اثر شتاب ، بجای استفاده از نردبان پائین بپرد و مستقیماً میان استخر پر از تمساح سقوط کند بهمین جهت با فریاد بلند تری گفت :

ـ هی ریچارد مواظب باش.. مواظب باش.. قدم روی نردبان نگذار نردبان طاقت ندارد من و سامسون الان از نردبان آویزان هستیم .

ریچارد که تازه تا کمر از دریچه گذشته بود ، نگاهی

به‌پائین انداخت و آنوقت با منظره وحشتناکی روبرو شد.
لاوسون دست‌هایش را بیکی ازپله‌های نردبان‌گرفته بود و
سامسون نیز با دودست‌کمر او راگرفته و هردو میان زمین و
آسمان رها بودند.

ریچاردبا وحشت‌گفت :

ـ الان پائین می‌آیم . الان‌کمکتان میکنم...

لاوسون باخشم‌گفت :

ـ مگرنفهمیدی چه‌گفتم ؟

نردبان دارد ازدیوارجدا می‌شود ، طاقت نگهداری
ما راندارد . باید هرچه زودترطنابی پیداکنی...

ریچارد بداخل مغازه باز گشت در حالیکه رگهای
گردنش‌متورم‌شده‌بودوسر از پا نمی‌شناخت،دیوانه‌وار تمام‌مغازه
را جستجوکرد. بالاخره طناب سخت‌ومحکمی‌که معلوم‌بود
ازآن برای‌بستن‌دستو پای‌حیوانات وحشی استفاده میکنند
یافت . سرطناب را حلقه‌کرد و آن را پائین فرستاد وفریاد
زد :

ـ سامسون حلقه طناب را بکمرت بنداز...

حلقه طناب نزدیك سامسون رسید .

لاوسون آرام گفت :

- عجله کن سامسون ، خیال میکنم نردبان تاچند دقیقه دیگر از جا کنده شود و هردو نفر به میان تمساح های گرسنه سقوط کنیم .

سامسون جواب داد :

- میترسم یك دستم را رها کنم .

- اینطوری هم نمیشود . حلقه طناب را به کمرم بیاندازم ...

لاوسون آمرانه دستور داد ؛

- زودباش .. اراده کن .. نترس .. با یك دست سخت تر و محکمتر مرا بگیر و با دست دیگر طناب را به کمرت بیانداز ...

سامسون با احتیاط یکدستش را از کمر لاوسون رها کرد . این حرکت موجب شد که نردبان تکان سختی بخورد حالا دیگر تا رها شدن نردبان فقط چند ثانیه وقت داشتند . سامسون باعجله حلقه طناب را از گردنش گذراند و کوشید آنرا

بدورسینه‌اش بیاندازد.

لاوسون شتابزده غرید:

ـ عجله‌کن... عجله‌کن...

سامسون پاسخ داد:

ـ انداختم . . . حالا یك حلقه طناب دور کمر من است ..

لاوسون با صدای بلند ریچارد راصداکرد:

ـ هی ریچارد .. طناب را به‌چیزی ببند.. زودباش به پایه میزی ، به‌میله‌های قفس...

ریچارد ازفرط هیجان و التهاب خیس عرق شده‌بود ، سرطناب را دورقفس بزرگی که درآن یك میمون نیمه‌وحشی قرارداشت چرخاند وبعد به پایه میزصاحب مغازه‌گره زد و آنوقت دوان‌دوان خودرا به‌دریچه رساند وسرش را بداخل دریچه‌کرد وگفت :

ـ طناب را بستم

لاوسون دستورداد:

ـ برای احتیاط خودت هم آنرابگیر..

ریچارد بادودست طناب راچسبید وروی زمین نشست وپاهایش را به درکمدیکه دریچه سختی درآن قرارداشت گذاشت .

لاوسون به سامسون گفت :

ـ آهسته آهسته دست دیگرت را رهاکن .

سامسون آهسته و آرام دست دیگرش را رها کـرد. حالا لاوسون می‌توانست خود را از نـردبان بالا بـکشد . شروع بهفعالیت کرد . مواظب بودکه هنگام کوشش برای بالا کشیدن خود ، موجب کندن نردبان ازدیوار نشود ، مـوفق شد پایش را روی اولین پله بگذارد آنوقت خیلی آهسته به نرمی یك گربه از نردبان بالارفت و خـود را به دریچه رساند بعد درحالیکه خیس عرق بود و نفس نفس میزد گفت:

ـ سامسون.. من وریچارد طناب را بالا می‌کشیم. تو از نردبان استفاده‌کن . اما سعی کن سنگینی خود را بیشتر روی طناب بیاندازی نه روی نردبان ..

سامسون باکمك طناب خودرابه نردبان رساند وآرام آرام بالارفت ودرست هنگامیکه دستش به لبه دریچه رسید

نردبان از دیوار کنده شد و به‌میان استخر سقوط کرد .
هرسه روی زمین خوابیدند . تا چند دقیقه سکوت بین آنها حکم فرما شد . گوئی هرسه به لحظات خطرناك ووحشت انگیز چند دقیقه قبل فکرمی‌کردند . بعدلاوسون سیگاری آتش زدوازسامسون پرسید :
ـ چگونه اتفاق افتاد ؟
سامسون همه چیز را تعریف کرد و با ناراحتی افزود :
ـ تقصیرمن بود.. همه‌اش تقصیرمن بود ، نمی‌بایستی مخوابم...
لاوسون اورا دلداری داد :
ـ نگران نباش. درعوض راهی پیداکرده‌ایم. راهی که بالاخره مارا بمقصدخواهد رسانند .
سامسون باوحشت وهراس گفت :
ـ میخواهی این راه را ادامه دهی
لاوسون تائیدکرد:
ـ بله.. چاره‌ای نداریم .

ریچارد پرسید

ـ باید چه کار کنیم ؟

لاوسون ازروی زمین برخاست و گفت :

ـ اول جسد آن میمون را بداخل مغازه بکش ... کم‌کم هوا روشن میشود وجسد میمون توجه رهگذران ودر نتیجه توجه ماموران پلیس را جلب‌می‌کند .. بعد درمغازه را می‌بندیم وبا خیال‌راحت بجستجوادامه میدهیم.سامسون ازجـا برخاست.واز مغازه خارج شد وجسد میمون راکشان کشان بداخل مغازه‌آورد . بعد درمغازه را ازداخل بست .

دراین موقع لاوسون‌گفت :

ـ خوب حالا باید در جستجوی وسیله‌ای باشیم کـه خودمان را بآنطرف استخر به جائی‌که آن مرد ایستاده بود برسانیم .

ریچارد با افسوس سر تکانداد :

ـ این غیرممکن است .. نمی‌توانیم از روی استخر بپـریم .

لاوسون لبخند زد :

ـ درست است . نمی‌توانیم ازروی استخر بگذریم ..
اما ضمنا از ماموریت خودمان هم نمی‌توانیم غافل شویم.

سامسون پرسید:

ـ پس باید چکارکنیم ؟

لاوسون که درتفکرعمیقی فرورفته بود جواب داد :

ـ دردرجه اول سعی میکنیم که وسیله‌ای برای عبور پیدا کنیم. اگر موفق نشدیم آنوقت باید همه این حیوانات بدَبختی راکه دراینجا اسیرهستند قربانی کنیم،

ریچارد و سامسون هردوباهم پرسیدند :

ـ قربانی کنیم؟!

ـ بله.. باید قربانی کنیم ..

ریچارد پرسید :

ـ از این کارچه چیزی عاید ما میشود ؟

لاوسون پاسخ داد :

ـ تمساحها وقتی سیر شوند ، به خواب عمیقی فـرو میروند وآنوقت ما میتوانیم با استفاده از جعبه‌ای ، تخته پاره‌ای یا چیزی ازاین قبیل ازاستخرعبورکنیم .

سامسون فریاد زد :

ـ میخواهی این حیوانات زبان بسته راداخل‌استخر بریزی ؟

لاوسون با تاثر گفت :

ـ اگروسیله‌ای پیدا نکنیم چاره‌ای نخواهیم‌داشت .

هرسه نفری دراطراف مغازه به جستجو پرداختند . وسایل مختلفی راکه درمغازه بود موردامتحان قراردادند . بالاخره درقسمتی که اصلا انتظارش را نداشتند، درگوشه‌ای که اسباب ولوازم مختلفی روی هم‌انبارشده بود به‌تور بزرگ ومحکمی برخوردکردند . لاوسون با خوشحالی گفت :

ـ حیوانها شانس‌آوردند وهمان وسیله‌ای که موجب گرفتاری‌آنها می‌شود ، اینك موجب نجاتشان شد .

سامسون بتندی پرسید :

ـ میخواهی چکارکنی ؟

لاوسون‌که تور بزرگ را بزحمت روی زمین‌میکشید جواب داد:

ـ نگاه کن ، این‌توری است که شکارچیان آنرا در

جنگل کار می گذارند وحیوانات را بوسیله آن اسیر می کنند.
حالا ما این تور را مثل سقفی روی استخر می زنیم و از روی آن عبور می کنیم وخود را به آن سوی استخر، بجائیکه در خروجی زیرزمین عجیب قرار دارد می رسانیم.

سامسون با خوشحالی فریاد کشید:

- تو نابغه‌ای ... تو نابغه‌ای ..

لاوسون گفت:

- نه هنوز آنطور که تو خیال میکنی مشکل ما حل نشده است. مشکل اصلی هنوز باقی است .. مسئله این است که این تورا چه جوری روی استخر بکشیم.

سامسون با عجله گفت:

- اینکه کاری ندارد. یکسر تور را اینطرف وصل می کنیم و یک سر دیگر را آنطرف.

ریچارد گفت:

- توچقدر ساده‌ای سامسون ... بله .. درست مشکل همین جاست که سر دیگر تور را چگونه آنطرف استخر وصل کنیم که محکم باشد وآنقدر دوام داشته باشد که هیکل گنده

ترا تحمل کند ...

سامسون سکوت کرد وجوابی نداد . لاوسون بدون توجه بگفتگوی ریچارد وسامسون باز هم بجستجو مشغول شد . درهمان قسمتی که توررا یافته بود ، بدیوارتیروکمانی یافت که معمولا بومیان جنگل‌های آفریقا ازآن استفاده میکنند وصاحب مغازه این تیروکمان را به عنوان تزئین به دیوار زده بود .

لاوسون با یك خیز بلند تیر وکمان را ازروی دیوار کند و بعد گفت :

- خوب بچه‌ها ، حالا باید این میز تحریر را خرد کنیم .

باز سامسون با تعجب وحیرت در حالیکه ابروهایش را درهم کشیده بود پرسید :

- میزرا برای چه خردکنیم ..؟

لاوسون به تیروکمان اشاره کرد وگفت :

- می بینی که این تیروکمان فقط یك تیزدارد . حالا باید تا وقت باقی است ازچوبهای میز نیزه‌هائی بتراشیم ...

ـ ریچارد بلافاصله ازجیب خود چاقوئی بیرون کشید و گفت :

ـ الان برایت آنقدر نیزه میتراشم که تا یکماه بتوانی ازآن استفاده کنی سامسون نیز بطرف میزرفت ، جلوی میز ایستادوبا یك حرکت سریع کارانه دست پولادین خود راروی میز کوبید . میزدرمقابل چشمان حیرت زده لاوسون وریچارد بدونیم شد . لاوسون خندید :

ـ زنده باد سامسون ...

سامسون با پنجه‌های قوی خود تخته‌های روی میزرا تکه تکه جدا کرد و بدست ریچارد داد و ریچارد مشغول تراشیدن چوبها ودرآوردن آنها بشکل نیزه گشت.

اینکارمدت زیادی وقت آنهاراگرفت . بالاخره لاوسون گفت :

ـ دیگر کافی است . اگر فکری که من کرده‌ام عملی باشد و به نتیجه برسد با همین چند نیزه میتوانیم به هدف خود برسیم . وگرنه باید بفکر نقشه دیگری باشیم .

لاوسون سر «تور» را به یکی از نیزه‌ها بست نیزه را

درکمان گذاشت و با تمام قدرت «زه» راکشید ورها کرد . تیر -
مثل پرنده‌ای بال گشود ومستقیم جلورفت وپس از برخوردبا
دیوار، تاکمردردیوار روبرو نشست سامسون فریاد زد :
- لاوسون موفق شدیم... به بین سرتوربا نیزه به‌دیوار
دوخته شد است .
لاوسون متفکرانه پاسخ داد :
- متاسفانه اشتباه میکنی ... نگاه‌کن ...
تورراا محکم کشید وسرتوراز نیزه رها شد . ریچارد
روی زمین نشست وگفت :
- نه لاوسون . اینطوری امکان ندارد .
سامسون با خوشحالی گفت :
- من راهش را پیدا کردم ... من راهش را پیدا
کردم .
لاوسون وریچارد هردوبا حیرت باو چشم دوختند و
منتظرماندند .
سامسون که متوجه شد دراعماق چشم هردوناامیدی‌و
انتظارموج میزند ، با عجله گفت ؛

ـ به‌بینید آن جعبه‌کلیدها راز بسته شدن سقف استخر است . یوجی با زدن یك کلید سقف استخر را مثل کروك اتومبیل جمع کرد . حالا اگر ما بتوانیم ازاینجا کلید راهدف قراردهیم وشلیك کنیم ممکن است سقف دوباره بسته شود .

ریچارد غرید :

ـ از داخل این دریچه نشانه‌گیری امکان ندارد ...

لاوسون بمیان حرف او دوید :

ـ بالاخره اینهم راه حلی است . . . باید امتحان کنیم . . .

ریچارد با سماجت گفت :

ـ ببین لاوسون ، ما برای آنکه جعبه‌کلیدهارا هدف قراردهیم ، در حقیقت باید از این دریچه ، بطرف استخر سرازیرشویم . تا بتوانیم جعبه‌کلیدها را بدرستی ببینیم ...

سامسون اعتراض‌کنان جوابداد :

ـ مگرلاوسون الان نیزه را بدیوار مقابل نزد ؟

ریچارد سر تکان داد :

ـ چرا ... اما چیز بخصوصی راکه نمی‌خواست هدف

بگیرد : درمقابل او یك دیوار بلند بود . اگرچشم بسته هم تیررا رها می‌کرد به‌دیوارمقابل می‌خورد ، درحالی‌که حالا باید یك‌کلیدکوچك را ،آنهم با طپانچه هدف قراردهد .

لاوسون‌که درتمام این مدت مشغول فکر کردن بود، آهسته‌گفت :

ـ جروبحث نکنید ... چاره‌ای جز امتحان نداریم... حالاشما دو نفر کمك کنید وپاهای‌مرا بگیرید من بطرف‌استخر سرازیرمیشوم .

لاوسون به‌پشت روی زمین خوابیدسامسون وریچارد اوراگرفتند . لاوسون ازپشت بطرف استخرسرازیرشد ، به‌طوری‌که فقط پاهایش از دریچه بیرون بود . بعدطپانچه‌اش را بطرف جعبه‌کلیدهاگرفت وشلیك‌کرد. گلوله اول به‌هدف نخورد . ریچارد غرید :

ـ گفتم‌که نمی‌شود ...

لاوسون فریاد زد :

ـ مرا بیشترپائین بدهید ... بیشتر...

ریچارد جواب داد :

ـ خطرناك است... کمرت آسیب می بیند ... تو در وضعیت بدی قرارداری ...

لاوسون فریادکشید :

ـ معطل نکنید ... هرچه میگویم اجراکنید ...

ریچارد وسامسون نگاهی بهم انداختند و با احتیاط خود را کمی جلوتر کشیدند ولاوسون را بازهم بیشتر بطرف استخرسرازیر کردند .

لاوسون دوباره با دقت هدف گیری کردوشلیك نمود . این باردرقفس گوریل‌ها مثل فنرازجا جست وباز شدگوریل هاکه درقفس‌هارا بازمی‌دیدند، نعره‌های وحشتناکی کشیدند. اما چون زیر پایشان خالی بود از قفس بیرون نیامدند ... لاوسون با صدای بلندگفت :

ـ مرا بالا بکشید ... دیگربی‌فایده‌است ...

سامسون تشویق‌کنان‌گفت :

ـ موفق میشویم لاوسون ... موفق میشویم ... تویك کلید را هدف قرار دادی‌آن یکی را هم میتوانی هدف‌قرار دهی ...

لاوسون با یاس جواب داد :

ـ بی‌فایده است . بفرض اینکه کلید دیگر را هدف قراردهم وسقف استخر بسته شود آنوقت گوریل‌ها از ونس بیرون میریزند...

ریچارد حرف اورا تائیدکرد :

ـ راست میگوید ... بابسته شدن سقف‌استخر گوریل ها بیرون می‌ریزند ...

دونفری‌لاوسون رابالاکشیدند . سامسون سئوال کرد:

ـ حالا میخواهیم بازگردیم ؟

لاوسون لبخند زد :

ـ نه ... نمی‌توانیم‌بازگردیم . باید بفهمیم این‌راه به کجا منتهی شود .

ریچاردگفت :

ـ پس‌آنقدرمنتظرمیمانیم تا یکی از آنها بخواهد از این راه عبورکند ؟

لاوسون جواب داد :

ـ نه ... انتظارهم بی‌فایده است چون بطور مسلم از

در مغازه کسی داخل نخواهد شد از آنسوی دیوار هم اگر کسی بیاید بمحض باز کردن در اول با جسد یوجی روبرو می‌شود. بعد با درگشوده گوریل‌ها وسقف کنار رفته استخر می‌فهمد، که اتفاقاتی روی داده است. باز میگردد دیگران را خبرمیکند. وکمترین ضرری که ما می‌بینیم اینستکه آنها هوشیارمیشوند واگرپشت در روبرو پناهگاهی دارند آنجا را ترک می‌کنند وزحمات ما بی‌نتیجه میماند و ما باز نمیتوانیم رد پائی ازآنها بدست آوریم ...

سامسون سئوال کرد:

بالاخره نبایدکاری بکنیم؟

لاوسون جواب داد:

ـ چرا ... من وتو همین‌جا می‌مانیم ... ریچارد به هتل باز می‌گردد وکیف دستی‌های مخصوص ما را می‌آورد.

ریچارد وسامسون هردو با هم فریاد زدند.

ـ اصلا بفکرکیف دستی‌های مخصوص نبودیم.

لاوسون گفت:

ـ درست است ... شما دونفربیشترعادت کرده‌ایدکه

از زور بازو ومهارتتان در تیراندازی وجنك استفاده کنید . کمترفکر می‌کنید ... حالا ریچارد معطل نشو... وقتی از مغازه خارج میشوی کاملامواظب باش ...

ریچارد بسرعت بطرف درمغازه راه افتاد . لاوسون با صدای بلندگفت :

ـ سامسون دنبال او برو... به‌محض اینکه از مغـازه خارج شد در را به‌بند و ... سامسون لای درمغازه را بـه اندازه‌ای که یك نفر بتواند عبور کند گشود وریچارد از مغازه خارج شد وسامسون فوراً دررا بست . حالا آفتاب درخشان آفریقا خیابانها رادرکام خودکشیده بود رفت و آمد شروع شده وهمه‌جا شلوغ بود . ریچارد باقدمهای سریع وبلندبراه افتاد تا هتل راه زیادی نبود . ریچارد آنقدرعجله داشت‌که متوجه نشد ازهنگامی که ازمغازه خارج شد یك مرددورگه به‌تعقیب اوپرداخت . ریچارد به‌هتل رسید لوپله‌ها بالا رفت ومستقیم بطرف اتاق خودش پیشرفت .کلید را داخل قفل در کرد وآنراگشود ودرست درهمین لحظه فشاری را درپهلوی خود احساس‌کرد . با یك نظرفهمیدکه لوله طپانچه‌ای را به

پهلوی او گذاشته‌اند . صدای مردی را شنیدکه میگفت :

ـ آقا خواهش می‌کنم بدون سروصدا داخل‌شوید ...

ریچارد چاره‌ای نداشت درراگشود ووارد شد . مرد نیز بدنبال اوقدم به‌اتاق‌گذاشت و دررا پشت سرخود بست بعد بااحتیاط گفت :

ـ بدون اینکه فکرفرار بسرتان بزند جلوبروید ...

مرد خیلی شمرده شمرده وبا احترام سخن میگفت . ریچارد جلورفت ، به‌تخت‌خواب رسید وهمانجا ایستاد مرد آمرانه دستورداد :

ـ حالا بطرف من برگردید ...

ریچارد بطرف اوبازگشت . حالا درمقابل خودمردی را می‌دیدکه شایدپدرش‌مرد سفید پوست خوش‌قیافه ومادرش زن سیاهپوست اصیلی بود است . مرد دورگه خوش‌سیما بود. لباس مرتبی برتن داشت. بازوانش‌که اززیرآستین‌کوتاهش بیرون بود میرساندکه مرد ورزیده‌ای است . از چشم‌هایش هوشیاری ودقت می‌بارید . ریچارد سعی‌کرد لبخند بزند :

ـ مثل اینکه‌شما مرا باکسی‌اشتباه‌گرفته‌اید ... چون

اصلاً شما را ندیده ونه میشناسم مرددورگه با همان احترام جواب داد.

- درست میفرمائید ... منهم شما را نمی‌شناسم .اگر جسارت می کنم مرا می‌بخشید فقط میخواستم بچند سئوال من پاسخ دهید .

ریچاردکه درحین حرف زدن مرد دورگه اطراف را با دقت درنظرگرفته بود ومطالعه می‌کردکه چگونه‌میتواند طپانچه را ازدست اوبگیرد با همان خونسردی ودرحالیکه لبخند ازلبهایش دور نمیشدگفت :

- خواهش میکنم .. بفرمائید من آماده‌ام تا به همه سئوالات شما پاسخ دهم . مرد دورگه پرسید :

- شما از داخل یك مغازه حیوان فروشی بیرون آمدید .. مغازه‌ای که از صبح درآن بسته بود . می‌خواستم به‌بینم درون‌آن مغازه چه می‌کردید؟ چگونه وارد‌آن‌مغازه شده‌بودید؟

شماکی هستید ؟ درون‌آن مغازه چه خبر بود ؟

ریچاردکه تازه متوجه شده بود مرداوراازمقابل‌مغازه

تا هتل تعقیب کرده است جواب داد :

ـ خیلی خسته هستم اجازه می‌دهید بنشینم ؟

مرد سری باحترام خم کرد :

ـ خواهش می کنم ...

ریچارد لب تخت نشست و بازسئوال کرد :

ـ می‌توانم سیگار بکشم ...

ـ مرد بتندی گفت :

ـ اگردستتان رابطرف جیبتان ببرید شلیك می کنم . ضمنا بایدبشما اطلاع دهم که گلوله‌های طپانچه من اصلاصدا ندارد درصورتیکه من شما را بقتل برسانم هیچ کس نخواهد فهمید .

آنوقت خودش ازجیب بسته سیگاری درآورد . آرام آرام بهریچاردنزدیك شدودستش رابطرف ریچارددرازکردو گفت :

ـ بفرمائید ..

ریچارد دست پیش برد تا سیگاری بردارد اما بجای سیگار ناگهان مچ دست مرد را گرفت و با سرعت غیر قابل

باوری اورا بطرف جلو کشید . مرد درهمان حال شلیک کرد اما گاوله خفیف او بر اثر تکان شدیدی که ریچارد باو وارد کرده بود خطا کرد در همین موقع مشت ریچارد بر صورت مرد کوبیده شد . بجلو کشیده شدن سریع مرد از یکطرف و مشت محکم ریچارد ازسوی دیگر موجب شد که مرد بکلی گیج شود . ریچارد شتابزده دست چپ اورا رها کرد و دست راستش را از طپانچه که درمیان انگشتان آن بود گرفت و با یک چرخش حساب شده آنرا پیچاند . مرد از درد فریادی کشید وطپانچه رارها کرد و درهمان حال ناسزائی برلب راند وغرید:

ـ میکشمت.. بدون اسلحه هم می‌توانم ترابکشم..

و ریچارد دفعتا متوجه شد که با یک حرکت مرد ، بدیوار کوبیده شد . ریچارد بلافاصله دریافت که رقیبش از فن «جودو» اطلاع کافی داردو اگر بخواهد زنده بماند، ناچار است سعی کند دست مرد به او نرسد . بهمین جهت خودرا روی زمین انداخت وقبل ازآنکه مرد بفهمد او چه تصمیمی دارد ، قالیچه کوچکی را که جلوی تختخواب گسترده بودو مرد روی آن قرارداشت ، بشدت جلو کشید . مرد از پشت

روی زمین افتاد وریچارد که ازجا برخاسته بود لگدش را به‌چانه‌مردزد. این لگدآنقدرسریع‌وتند وسخت و سهمگین بودکه ریچارد صدای خرد شدن استخوان فك مرد را شنید مرد مثل‌کسیکه ازفرط خستگی به‌خواب میرود، بدون‌صدا روی زمین درازکشید وازهوش رفت . ریچارد بی‌توجه‌باو، اززیر تختخواب‌کیف دستی‌کوچك ومشکی رنگی را بیرون کشید وازاتاق خارج شد . به اتاق سامسون رفت ،کیف او را نیز برداشت وقدم به اتاق لاوسون‌گذاشت ودرحالیکه دو کیف را دریك دست وکیف خودش را دردست دیگرداشت، ازهتل بیرون رفت وباشتابی زیادترازموقع‌آمدن خودرا به مغازه رساند به اطراف نگاهی انداخت وضربه رمز را بدر کوبید .

سامسون باعجله دررا‌گشود وگفت :

ـ خیلی دیر کردی .. الان ما می‌خواستیم به هتل بازگردیم ..

ریچارد جواب داد :

ـ مرا تعقیب‌کردند . دردسردرست شد .

لاوسون پرسید:

ـ کی ترا تعقیب کرد ؟

ریچارد پاسخ داد :

ـ فرصت نبود که از او بازجوئی کنم . با او بخشونت رفتار کردم . اما فهمید که مغازه تحت نظر است . حتما عده‌ای که از صبح تا بحال می بایست از این مغازه رفت و آمد میکردند از بسته بودن در مغازه دچار سوءظن شده‌اند . یکی از آنها تا هتل مرا تعقیب کرد . در اتاق بمن حمله نمود و می خواست بفهمد که من کیستم و در مغازه چه می کردم و چرا در مغازه بسته بود ..

سامسون گفت :

ـ اورا کشتی ؟

ریچارد که کیف‌ها را روی زمین میگذاشت جواب داد:

ـ نه .. فکش را شکستم ... دیر یا زود بهوش میاید ..

لاوسون غرید :

ـ عجله کنید .. دیگر وقت نداریم .. باید دست بکار شد .

لاوسون وریچارد وسامسون روی زمین نشستند و در کیف‌های دستی راگشودند، سامسون با خوشحالی فریادزد :

ـ حالا ما باندازه یك لشکرقدرت داریم.

ریچارد تائیدکرد :

ـ بله درست است ، مسلسل خودکار، نارنجك .مواد منفجره قوی مین حتی موشك وبازوکا ...

لاوسون که با دقت مشغول سوار کردن یك مسلسل خودکاربود اعتراض‌کنان‌گفت :

ـ بچه‌ها خیلی حرف میزنید حواستان جمع باشدکه این کیف‌های جادوئی و مقدس را یك لحظه از خود دور نکنید ...

درهمین‌موقع مسلسل‌مخصوص‌کوچکی که او باقطعات مختلف درست کرده بود آماده شد لاوسون سرلوله مسلسل لوله کوچك ودهان‌گشادی راکه بی‌شباهت به سرشیپور نبود وصل‌کرد وبه ریچارد گفت :

ـفشنگ‌های‌مخصوص‌بیهوشی رابمن‌بده .. و خود از دریچه‌خم‌شدریچاردفشنگ‌را بدست لاوسون‌داده‌لاوسون‌این

فشنگ مخصوص را در دهان شیپوری او لهای که سر مسلسل نصب کرده و بعد یکی از گوریل‌ها را نشانه گرفت و شلیك کرد.

فشنگ مخصوص که مثل فشفشه‌های آتشبازی دود مخصوصی از آن خارج میشد به داخل قفس گوریل افتاد و بفاصله چند لحظه دود غلیظ و سنگینی از آن متصاعد شد، گوریل که شیون می کشید و به میله‌های قفس مشت می کوبید، آهسته آهسته کف قفس غلتید و مانند حیوانی که بخواب میرود ازهوش رفت.

لاوسون با سرعت زیادتری بقفس هر گوریل یکی از این کپسول‌های محتوی گاز بیهوشی را شلیك کرد و یکربع بعد که دود غلیظ برطرف شد همه گوریل‌ها بخواب رفته بودند لاوسون با خنده گفت:

- دانشمندان نظامی مااعجاز می کنند...

سامسون سئوال کرد:

- حالا می خواهی چکار کنی؟

لاوسون جواب داد:

- سعی می کنم کلید سقف استخر را هدف قراردهم؛

اگر نشد آنوقت سراغ تمساح‌ها میروم برای آنها هم کپسول مخصوصی همراه داریم ،کپسولی که مثل قرص خواب آنها را به‌خواب شیرین فروخواهد برد .

هرسه خندیدند ، لاوسون اوله شیپوری را از دهانه مسلسل برداشت و یك رگبار به جعبه کلیدها شلیك کرد . همانطوری که انتظار داشتند سقف استخر مجدداً بسته شد وراه برای عبور آنها بازگردید، لاوسون آمرانه دستورداد:

ـ مسلسل‌هایتان را بردارید کاملا مواظب باشید ، از این لحظه به‌بعد درحقیقت ما پا بدنیای تازه‌ای میگذاریم دنیائی‌که برای‌ما ناشناس وخطرناك است ... به‌قیمت جانتان ازکیف‌های مخصوص نگهداری‌کنید چون همانقدرکه این کیفها بما نیرو میبخشد اگر بدست دشمن بیافتد برای خود ما خطرناك است . سعی‌کنید وسایل مرگ خودمان‌رابادست خود به‌آنها ندهیم ..

سه نفری ازدریچه‌گذشتند طول راهرو را دوان‌دوان پیمودندجائی رسیدندکه جسد«یوجی» قرارداشت تکمه‌ای راکه مانند تکمه زنگی بود فشاردادند و ناگهان در مقابل

آنها بازشد. آنوقت هرسه نفر باکمال حیرت و تعجب دیدند
که قدم بجنگل گذاشته‌اند جنگل انبوه و پردرخت که گیاه‌های
وحشی خودرو تاکمر درخت‌ها را پوشانده بود با نا امیدی
بهم نگریستند. ریچارد با خشمی آمیخته به یاس گفت:

ـ اینهمه بدبختی و زحمت و تلاش برای رسیدن به
جنگل؟ لعنت براین شانس.

سامسون به درخت تکیه داد چنان مایوس شده بودو
چنان آن منظره برخلاف انتظارش بودکه نمیدانست چه به
گوید فقط لاوسون بودکه بدون توجه به وضع. رفقایش به
اطراف مینگریست. کف جنگل را بادقت مورد بررسی قرار
میدادو به درخت‌ها خیره میشد ودنبال اثری وعلامتی میگشت.
سرانجام اوهم مایوس شد.

آهسته گفت:

ـ آنها ورزیده‌تر وهوشیارتر از آن هستندکه مافکرش
را می‌کردیم هیچ نشانه‌ای از خود بجا نگذاشته‌اند.

ریچاردکه اطراف خود را نگاه می‌کرد مثل کسیکه
با خود حرف میزند گفت:

- نه .. نه .. این غیرممکن است .

سامسون سئوال کرد :

- چی غیرممکن است ؟

ریچارد پاسخ داد :

- اینکه آنها اینهمه زحمت بکشند آن راهروی شگفت انگیزرا درست بکنند ، فقط برای اینکه به‌جنگل راهی داشته باشند .خوب خیلی ساده یك کیلومتر که ازشهر دورمیشدند به‌جنگل میرسیدند .

سامسون گفت :

- مسلماً آنها اگر میخواستند از راه شهر به جنگل رفت و آمد کنند بالاخره توجه پلیس مقامات امنیتی و یا ماجراجویان و کنجکاوان را جلب می‌کردند این راه را ساخته‌اندکه محمولات خود ویا اشخاصی راکه اسیرمی‌کنند ویا چه میدانم کارهای سری خود را ازاین‌راه‌انجام دهند.

لاوسون درصحبت آنها مداخله‌کرد :

- حق با ریچارد است سامسون .. اگرآنطور که تو می‌گوئی بود،آنها از مغازه یك نقب ساده به‌جنگل می‌زدند

ودیگر آن دام‌های جهنمی را تعبیه نمیکردند در اینجا در همین جاکه ما ایستاده‌ایم باید سری باشد.. سری که بالاخره ما باید کشف کنیم.

ریچارد با ناراحتی پرسید:

ـ چه جوری؟ چه جوری میخواهیم اسرار آنها را کشف کنیم؟

لاوسون خندید.

ـ با تحمل گرسنگی.

ریچارد وسامسون در یك لحظه با هم پرسیدند:

ـ با تحمل گرسنگی؟ منظورت چیست؟

لاوسون گفت:

ـ انتظار می‌کشیم، امروز، امشب وفردا اگر لازم باشد چند روز بالاخره یك نفر از این جا عبور می‌کند بالاخره یك نفر سراغ «یوجی» یا صاحب مغازه می‌آید.

ریچارد با خشم سئوال کرد:

ـ پس باید جائی برای پنهان شدن پیدا کنیم؟

سامسون حرف او را تائید کرد.

ـ بله جائی برای پنهان شدن باید پیدا کنیم ...

لاوسون با خونسردی جواب داد :

ـ طبیعت نهانگاه مارا فراهم‌کرده است .

بعد به درختهای بلند و پرشاخ وبرگ اشاره کرد و گفت :

ـآن بالا... هم امن است ، هم ازحیوانات جنگلی درامان هستیم وهم بهترمیتوانیم اطراف را به‌بینیم ومواظب باشیم .

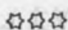
سامسون با نا امیدی بیشتری اشاره به‌هیکل بزرگش کرد وگفت :

ـ من این هیکل گنده را چه جوری از درخت بالا بکشم ؟

لاوسون خنده‌کنان پاسخ‌داد :

ـآنهائیکه ما را به‌آفریقا فرستاده‌اند فکرهمه‌کارها راکرده‌اند . بعد مسلسل را به شانه‌اش انداخت در کیف را بازکرد وچهارمیله تیزکه مثل میخ کلفت وبلندی بودبیرون آورد . دومیله را با یك ضربت تند درتنه درختی فروبرد ،

پایش را روی یکی گذاشت ودستش را به دیگری گرفت و خود را بالاکشید وسپس دومیله دیگرراکمی بالاترفروبرد و خود را بیشتر بالاکشید. سامسون و ریچارد که با دقت به لاوسون خیره شده بودند، وقتی دیدند او به شاخه‌های انبوه بالای درخت رسید و باراحتی روی یك شاخه نشست و بشاخه دیگر تکیه داد. بلافاصله دست به کارشدند و مانند او از درخت بالا رفتند.



مرددور گه که درهتل بەریچارد حمله کرد وازمسلمانان شمال افریقا بود «عبدالله» نامیده میشد یك ساعت پس ازرفتن ریچارد بهوش آمد صورتش بادکرده و متورم بود به طوری که اصلا نمی‌توانست دهانش را بگشاید درد شدیدی اوراآزارمیداد. چند دندانش شکسته و لبش دریده بود. سرگیجه وحشتناکی داشت تلوتلو خوران ازاتاق خارج شد ودرحالی که به‌سختی میتوانست خودراکنترل کنداز هتل بیرون رفت به دوطرف خیابان نگاهی انداخت اتومبیلی در چند متری هتل توجهش را جلب کرد. همان طوری که دستش را

به دیوارمیگرفت تا اززمین افتادن خود جلوگیری کندخود را به اتومبیل رساند، مردی که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود وانتظاراورامی‌کشید بادیدن‌وضعیت‌تاسف‌انگیزاو بیرون پرید دراتومبیل راگشود وبه «عبدالله» کمك کرد تا سوارشود آنوقت خودش پشت فرمان نشست واتومبیل را بحرکت در آورد وبا ناراحتی پرسید :

ـ چه اتفاقی افتاده است ؟ چه اتفاقی ؟

عبدالله با زحمت بسیارازلای دندانهای بهم‌کلیدشده‌اش ناله‌کرد :

ـ آدم های معمولی نیستند خطرناکترین مامورینی هستندکه من‌تا بحال دیده‌ام راننده‌که«عبدالقادر»نام داشت با هراس ووحشت پرسید :

ـ پس موفق نشدی هان ؟

هرزد عصبانی وناراحت غرید :

ـ می‌بینی‌که به چه روزی افتاده‌ام .

عبدالقادرسوال‌کرد :

ـ حالا باید چکارکنیم ؟

عبدالله پاسخ داد :

ـ چاره‌ای نداریم ، مرحله بعدی آغاز میشود . پلنگان ... گروه پلنگان واردگود میشوند ....

عبدالقادر گفت :

ـ پس بخانه غفور برویم .

عبدالله سر تکان داد :

ـ آره عجله‌کن ... ممکن است آنها دخمه زیرزمین مغازه راکشف‌کنند .

عبدالقادر پارا بیشتر روی پدال گاز فشرد و اتومبیل با سرعت بیشتری‌درخیابانها بحرکت درآمد یکربع بعدهر دومقابل خانه بسیار زیباوبا شکوهی توقف‌کردند عبدالقادر زیر بازوی عبدالله راگرفت و باو کمك‌کرد ، دو نفری وارد خانه شدند از باغ وسیع و پر گلی‌که با زیباترین گیاهـهای آفریقائی تزئین شده بود عبور کردند و به ساختمان رسیدند عبدالقادر درکلید زنگ رمزرا بصدا درآورد بلافاصله‌چهار نفرمردقوی هیکل دوطرف‌آنها قرارگرفتند وآنها را بسالن با شکوهی‌که بی‌شباهت به یك قصر افسانه‌ای نبودراهنمائی

کردند. در بالای سالن . درون مبل عظیم سرخ رنگی مردی نشسته بود که نه قیافه آفریقائیها را داشت و نه قیافه اروپائیها را، بیشتر بمردم اسپانیا وایران شبیه بود یك سگ بزرگ و قوی هیکل پیش پای اوروی زمین خوابیده بود وسر زنجیر قلاده اودردست مرد بود . عبدالقادر با احترام فوق‌العاده‌ای گفت :

ـ قربان به اصرار عبدالله به اینجا آمدیم ...

عبدالله ناله کرد :

ـ آنها به مغازه راه یافته‌اند ...

غفورفریاد زد :

ـ مغازه ؟ مغازه ؟

ـ چه جوری ؟ آنها چگونه مغازه را پیدا کرده‌اند؟

عبدالله ناله‌کنان پاسخ داد :

ـ ما هنوز هیچی نمیدانیم ..

غفورغرید :

ـ آن احمق یوجی اوکجاست ؟

عبدالله گفت :

ـ اورا ندیدم ..

غفور فریاد زد :

ـ احمق بیشعور درانجام ماموریتش موفق نشده‌است اورا تعقیب کرده‌اند ومغازه را پیداکرده‌اند اگر به‌نقب‌زیر-زمین پی‌ببرند دستورمیدهم بوجی را تکه تکه‌کنند ..

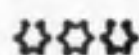
بعد با صدای بلندتری گفت :

ـ هاروی ... هاروی ..

یك مرد سیاه‌که باندازه دومترقد داشت وهر بازویش مانندکنده درختی بود و چشمان سرخ رنگش میدرخشید ، پیش‌آمد وغفورفرمان داد :

ـ هاروی همین‌الان بجنگل میروی‌اطراف درمخفی را بررسی میکنی وبعد با احتیاط به بیشه پلنگان‌میروی‌و دستور میدهی امشب برای آتش زدن هتل و قتل‌عام تمام مسافرین‌آماده باشند خودت هم رهبری کار را بعهده می-گیری نمی‌خواهم یك‌نفرازآنها زنده بماند ..

هاروی دندانهای سفیدش را به نشانه خنده نشان‌داد سرخم‌کرد وازدرخارج شد .



سامون با بی حوصلگی گفت :

ـ فکر نمیکنم این انتظارما فایـده‌ای داشته باشد ، الان نزدیك ظهراست وحرفش با اشاره لاوسون ناتمام‌ماند، لاوسون انگشتش‌را بعلامت سکوت روی دهان خودگذاشت ونجواکرد :

ـ هیس ... یك‌نفر باینطرف نزدیك میشود ...

هرسه‌گردن‌کشیدند ، هاروی مثل پلنگی‌که اطراف را بومی‌کشد با احتیاط فوق‌العاده‌ای اطراف رانگاه‌میکرد و پیش می‌آمد .

ریچارد با حیرت‌گفت :

ـ من فکرمیکردم دردنیا مردی قوی‌تر از سامسون پیدا نمی‌شود . اما این مرد را نگاه‌کن ، دوبرابر سامسون است ...

لاوسون با خشم زمزمه‌کرد :

ـ بس‌کنید ... مواظب باشید .

هاروی جلوآمد . درست زیردرخت . بعد بااحتیاط

بیشتری به درمخفی همانجاکه لاوسون وریچارد و سامسون ازآن خارج شده بودند نزدیك شد . دست بدر گذاشت . در گشوده شد . هاروی دفعتاً با جسد یوجی روبروگشت ودید که‌گوریل‌ها از قفس خود بیرون‌آمده‌اند وآزادانه درراهرو گردش می‌کنند . هاروی بسرعت بیرون پرید ودر رابست . اصلا نمی‌فهمید چه اتفاقی‌روی داده است . کشته شدن‌یوجی و بازبودن درقفس‌گوریل‌ها برای اوبسیارعجیب وغیرمنتظره بود. آنقدر شتابزده شده بودکه بکلی احتیاط راازیاد برد و بی‌آنکه بیاندیشد ممکن است شخص یا اشخاصی درگوشه وکنارکمین‌کرده باشند ومنتظراوباشند دردوقدمی درمخفی روی زمین‌خم شد. علف‌های وحشی وهرزه راکنارزد ویك صفحه‌آهنی را که روی آن دستگیره‌ای نصب شده بود بلند کرد . بسرعت وارد شد و درآهنی را سرجایش قرار داد . لاوسون‌آرام‌لبخند زد :

ـ بالاخره‌کشف‌کردیم ...

سامسون دستهایش را بهم مالید :

ـ موفق شدیم لاوسون ... موفق شدیم ... زود باش

بروبم پائین ...

ریچارد نیزحرکتی بخود داد وگفت :

ـ بله ... نباید معطل‌کرد ... برویم پائین...

لاوسون با خونسردی جواب داد :

ـ نه ... هنوز موقعش نرسیده است . باز هم باید انتظار بکشیم . باید آنقدر منتظر بمانیم تا شب فرا برسد ، آنوقت عملیات خود را شروع می‌کنیم .

سامسون با حیرت‌گفت .

ـ ازحالا تا شب می‌خواهی منتظر بمانیم ؟

وقبل‌ازآنکه لاوسون جواب دهد؛ ریچارد نیز گفت:

ـ تصور نمی‌کنی که تا شب ، آنها فرصت فرار پیدا کنند ؟

لاوسون با خونسردی روی شاخه درخت دراز کشیده بود وسعی می‌کرد استراحت‌کند جواب داد :

ـ شما چه انتظاری دارید ؟ می‌خواهید سه نفری به پایگاه آنها حمله‌کنیم ؟ فکر نمی‌کنید که این‌کار مثل آن میماند که ما سه نفر برهنه شویم و به‌یك‌کندوی زنبور نزدیك

شویم؟ما الان بهیچوجه نمی‌دانیم که درون این مخفیگاه‌چه خبراست .آنجا چندنفراقامت دارند؟چه وسایل و تجهیزاتی دراختیاردارند و آیا اساسا یك مخفیگاه معمولی است یا اینکه ستاد فرماندهی آنها میباشد . اصولا نمیدانیم‌که‌باکی طرف هستیم .آیاکسانی‌که باآنها مبارزه میکنیم و تاکنون چندین بار قصد جان ما راکرده‌اند یك مشت تبهکارمعمولی هستند که به خیال‌گنج این تشکیلات منظم و خطرناك را بوجودآورده‌اند یازیرپرده بظاهر گنج، نقشه‌های دیگری‌در کاراست وخیالات دیگری دارند .

سامسون با بی‌حوصلگی سئوال‌کرد :

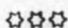
ـ اقلا بما بگو چه نقشه‌ای داری ؟

لاوسون لبخندزد :

ـ اینجا منتظرمیمانیم تا شب فرارسد . یقین دارم که این سیاه‌پوست قوی‌هیکل‌که وارد پناهگاه شد برای‌آنها خبری‌آورده است. حداقلش اینست‌که خبر کشته شدن‌یوجی ورها شدن‌گوریل‌ها را به‌آنها خواهد رساند .آنوقت آنها تصمیماتی می‌گیرند وبالاخره یکی ازآنها از پناهگاه‌خارج

میشود. ما باید سعی کنیم که یك نفر را دستگیر کنیم. اگر موفق شویم که او را زنده بگیریم سر نخ بدستمان می افتد و می توانیم با اطلاعاتی که او در اختیار ما می گذارد ماموریت خود را بانجام برسانیم . ریچارد حرفهای لاوسون را تائید کرد:

- درست میگوید ... حق با لاوسون است ... باید منتظر بمانیم .



تاریکی شب همه‌جا را فراگرفته بود. سکوت اسرار آمیز جنگل را که و همی هولناك در دلها می افکند گاه‌گاهی حیوان خطرناکی یا مرغ وحشت زده سرگردانی می‌شکست لاوسون آهسته زمزمه کرد :

- هی بچه‌ها بیدارید ؟

سامسون جواب داد :

- آره ... تمام دست و پایم روی این شاخه باریك خشك شده است .

ریچارد نجواکنان گفت :

- کمر من چنان درد گرفته است که دیگر نمی‌توانم

مقاومت کنم .

لاوسون آهسته‌تر از پیش گفت :

ـ حالا باید آرام از درخت پائین برویم و لای علفها کمین کنیم ...

ریچارد بتندی پاسخ داد :

ـ این کار خطرناك است در این جنگل مارهای سمی خطرناکی وجود دارند که در تاریکی دیده نمی‌شوند...

لاوسون آمرانه غرید :

ـ چاره‌ای نداریم ... چاره‌ای نداریم .

و خودش بلافاصله مشغول پائین خزیدن از درخت شد . پشت سراو سامسون نیز ازشاخه درخت آویزان شد و خود را بپائین انداخت . ریچارد نیز با استفاده از طنابی که سر آن چنگکی وصل بود پائین آمد . لاوسون آرام دستور داد :

ـ پشت درخت‌ها کمین کنید ... خیلی مواظب باشید...

هر کدام پشت درختی نشستند . هنوز چند دقیقه‌ای از پائین آمدن آنها نگذشته بود که صدائی بگوششان خورد .

لاوسون نجواکرد :

ـ دارند درمخفی گاه را بازمی کنند ...

بزودی درمیان تاریکی مطلقی که برهمه‌جاحکمفرما بود ، سایه‌هائی مثل ارواحی که در شب حرکت می‌کنند پدیدار شد . این سایه‌ها یکی پس از دیگری با سرعت و چالاکی از مخفی گاه بیرون میامدند وبا عجله دردل جنگل ناپدید میشدند . تعدادشان از بیست نفر تجاوزکرد . آخرین نفرکه‌ازپناهگاه‌خارج‌شد صفحه مدورآهنی راروی‌مخفیگاه گذاشت ریچارد باصدائی که بزحمت شنیده می‌شدپرسید :

ـ آنها را تعقیب‌کنیم ؟

لاوسون مخالفت‌کرد .

ـ نه .. خطرناك است ... آنها پشت سرهم حرکت میکنند وما نمی‌توانیم یکی ازآنها را دستگیرکنیم . بهتر است‌که وارد مخفی گاه شویم .

سامسون‌گفت .

ـ اگرکسی درآنجا نمانده باشد چی ؟

لاوسون جواب داد .

ـ امکان ندارد . بالاخره یکی درمخفیگاه میماند. یا برای نگهبانی یا برای استراحت یا برای دریافت خبرهای تازه ...

سه نفری از پشت درخت بیرون آمدند . با احتیاط فوق‌العاده به‌مخفیگاه نزدیك شدند.

سامسون درحالی که ریچارد ولاوسون مواظب اطراف بودند و مسلسل‌های خودکارخود را دردست داشتند صفحه مدورآهنی را از روی در مخفی‌گاه‌کنار زد . ابتدا لاوسون وارد شد . یك شیب تند را که بی‌شباهت به مدخل ورودی پارکینگ‌ها نبود طی‌کرد وبمحوطه وسیعی رسید که‌ازسقفش ریشه‌های درختان جنگل‌آویزان بود . با چراغ قوه دوبار علامت داد . ریچارد وسامسون نیزوارد شدند وسامسون در آهنی را سرجای اولیه‌اش قرارداد .

لاوسون آهسته‌گفت :

ـ شما همین‌جا منتظر بمانید . من جلو میروم . در صورتی‌که احتیاج به کمك شما داشتم صدایتان میکنم ...

سامسون غرید :

ـ من ترا تنها نمیگذارم .

لاوسون با تعجب باو نگریست :

ـ متشکرم سامسون . . . اما در این موقعیت حساس اگر تنها باشم بهتراست .

بلافاصله براه افتاد . محوطه وسیع راکه باچراغهای کم نوری روشن میشد طی کرد و به یك میدانگاهی کوچك رسیدکه مثل هال اطرافش دخمه‌های متعددی وجودداشت . لاوسون که قلبش بشدت می‌طپید وتمام نیرویش‌را درچشم‌ها وگوش‌هایش‌متمرکزساخته بود . از اولین دخمه شروع‌کرد. با احتیاط درحالی‌که مسلسل راآماده‌شلیك نگاهداشته‌بود، وارد شد . درطرف دخمه دوتختخواب کوچك سفری‌گذاشته بودند ویك میزوسط دو تختخواب قرار داشت که رویش دو فنجان قهوه‌خوری دیده میشد. لاوسون‌زیر تختخواب واطراف را جستجوکرد اما چیزی که توجهش را جلب‌کند ، ندید. از این دخمه بیرون‌آمد و به دومین دخمه سرکشید . در این‌جا دودستگاه فرستنده وگیرنده خبردید .

لاوسون به دستگاه‌ها نزدیك شد و سعی

کرد بفهمدکه این دستگاه‌ها ساخت کدام کشور است . ولـی موفق نشد حروفی را روی هیچکدام از دستگاه‌ها به‌بیند . درکشوی میزی که دستگاه‌ها را روی آن قرار داده بودند ، یك نقشه عجیب دیدکه قسمت‌های بخصوصی از آن علائمی مثل نقش پلنك ، نقش تمساح وحیوانات دیگری ازاین قبیل مشخص شده بود . لاوسون با عجله نقشه را درجیبش گذاشت وبه سومین دخمه قدم گذاشت . دراینجا دو قفس نظیرقفس گوریل‌ها دیدکه دو مرد ژنده پوش را درآن زندانی کـرده بودند . هردوزندانی مثل حیوانات زبون و بیچـاره‌ای در گوشه قفس بخواب عمیقی فرورفته بودند وروی بدن‌هایشان آثارشکنجه دیده میشد .

لاوسون با خودگفت : «اینها می‌توانند بماکمك کنند بعدبسراغشان می‌آیم ... نزدیك دخمه چهارم صدای گفتگوی آرامی شنید . لاوسون این‌بار روی زمین خزید وسینه‌خیز پیش رفت . یك مرد آفریقائی درحالی‌که یك شیشه‌ویسکی دردست داشت ودرنزدیکی وی روی میز ، طپانچه‌ای دیده میشد با خودش حرف میزد . لاوسون ازحرف‌های اوچیزی

نفهمید . اما احساس کرد که مرد مست است . همانطور که روی زمین می‌خزید بازگشت و به‌جستجوی دخمه‌های دیگر پرداخت . دریك دخمه‌که مانند اولین دخمه دو تختخواب دردوسوی آن قرار داشت ، دو سیاه پوست دیگر در خواب بودندو بالای سرهر کدام یك تفنگ خودکار دیده میشدو بالاخره درآخرین دخمه بسته‌های متعددی را دیدکه با نظم و ترتیب روی‌هم چیده بودندوروی آنهافقط یك جمله دیده میشد« نارگیل صادراتی ».لاوسون آهسته‌و آرام به‌جعبه‌ها نزدیك شد.میخواست بفهمد که‌درون این جعبه‌ها چیست.مسلسلش راروی زمین گذاشت ودرحالی که‌سعی میکردکوچك ترین صدائی بر نخیزد مشغول باز کردن‌در اولین جعبه‌شد. به‌سختی موفق شددرجعبه را بگشاید و همینکه‌چشمش به‌درون جعبه‌افتادبی اختیار باصدای بلند گفت:

ـ اورانیوم ... اورانیوم ..:

بلافاصله خم شد . مسلسلش را برداشت و با سرعت‌از دخمه خارج شد وبطرف محلی که ریچاردوسامسون انتظاراو رامی‌کشیدندرفت.

ریچارد با دیدن اوجلودوید :

لاوسون که به هیجان آمده بود گفت :

ـ موضوع مهمتر از گنج است ...

سامسون پرسید :

ـ چیزی کشف کردی ؟

لاوسون سر تکان داد :

ـ بله ... اورانیوم ...

ریچارد وسامسون هردو با هم گفتند :

ـ اورانیوم ؟

لاوسون لبخند زد :

ـ درست است ... آنها تحت نام «نارگیل صادراتی» اورانیوم به کشورشان میفرستند .

ریچارد سئوال کرد :

ـ کدام کشور ؟

لاوسون جواب داد :

ـ این همان مسئله ایست که ما باید کشف کنیم .

ـ چه خبر است ؟

سامسون پرسید:

ـ کسی درپناهگاه نیست ؟

لاوسون پاسخ داد :

ـ چرا اما فکر نمیکنم دردسر زیادی ایجاد شود. یك نگهبان است ودومرد بخواب رفته ...

باید کلك هرسه نفرآنهارا بکنیم ... ضمناً دوزندانی بدبخت هم درقفس هستند که باید نجاتشان بدهیم .

سامسون با خوشحالی گفت :

ـ پس شروع کنیم .

لاوسون به آنها اشاره کرد که راه بیافتند وهرسه نفر بطرف دخمه حرکت کردند .

لاوسون آهسته گفت :

ـ باید بی‌صدا وبا احتیاط هرسه نفررا دستگیر کنیم چون ممکن است آنها وسایل خطرناکی دراختیارداشته باشند که ما ازآن بی‌اطلاع هستیم .

سه نفری براه افتادند . لاوسون با صدائی که بسختی شنیده می‌شد گفت :

ـ یکی ازنگهبانان مست است ... با اوکاری نداریم

دو نفر از نگهبانان روی تخت خوابیده‌اند . اول بسراغ آندو میرویم دست وپایشان‌را می بندیم و بعد سروقت نگهبان مست خواهیم رفت .

ریچارد جواب داد :

ـ لاوسون بهتراست دریك لحظه بهرسه‌نفرآنها حمله کنیم .

سامسون تائیدکرد :

ـ راست میگوید ... من بسراغ نگهبان مست‌میروم شما دونفر، دو نگهبان دیگررا دستگیر کنید .

لاوسون با تکان دادن سربا نظرات آنها موافقت‌کرد ودرحالی‌که با انگشت دخمه‌ای را که درآن نگهبان مست مشغول می‌خوارگی بود نشان میدادگفت :

ـ سامسون تو به‌آنجا برو ... اماخیلی مواظب‌باش... خیلی ... ممکن است براثرمستی بسوی تو نارنجك پرتاب کند وانفجار نارنجك موجب درهم‌ریختن این دخمه‌وزنده‌بگورشدن همه ما خواهد شد .

سامسون لبخند زد :

ـ خیالت راحت باشد ... مهلت نمیدهم ازجایش تکان بخورد ...

سامسون با سرعت، اما به نرمی وچابکی یك گربه، خود را به دخمه رساند. مرد مست که مشغول سرکشیدن آخرین قطرات ویسکی بود، با دیدن او یکه خورد. بهت‌زده اورا نگاه کرد وبعد مثل کسی که تازه بخود آمده است، خم شد تا تفنگش را ازروی زمین بردارد. اما لگد سخت سامسون به چانه اوکوبیده شد. مرد مست با صندلی ازپشت روی زمین افتاد. سامسون برای احتیاط با یك خیز بلند خود را روی اوانداخت وضربه دیگری به سرش واردکرد. ولی مرد با همان ضربه اول از هوش رفته بود. سامسون با سرعت مشغول بستن دست وپای اوشد، درهمین لحظات بود که لاوسون وریچارد به اتاق دونگهبان که خواب بودندقدم گذاشتند. لاوسون بسراغ یکی وریچارد بسراغ دومی رفت وهردو قبل ازاینکه نگهبان‌ازخواب بیدارشوند وبفهمند چه اتفاقی روی داده‌است، طنابهائی راکه آماده کرده بودند بدست‌وپای آنها انداختند دونگهبان وحشت‌زده ازخواب پریدند. ولی دیگر خیلی

دیرشده بود . چون دوطپانچه زیرچانه‌آنها قرار داشت وبا کوچك‌ترین مقاومتی کشته میشدند . سامسون‌که ازکار خود فارغ شده بود به‌اطاق نگهبانان واردشد ولاوسون وریچارد درطناب پیچ‌کردن دو نگهبان‌خواب زده وپریشان وهراسناك کمك‌کرد .

سامسون باخنده‌گفت :

- خوب.. حالا باید چکارکنیم. لاوسون جواب داد :

- این سه نفررا باید ازاین دخمه بیرون ببریم.ضمناً دوزندانی بیچاره دردخمه دیگری هستندکه بایدآنها راهم نجات دهیم.

سامسون‌گفت :

- بردن این دونفرکارآسانی است ... چون طناب‌را به‌گردن‌آنها میاندازیم وهمراه خود میکشیم . دوزندانی هم که با میل ورغبت خود همراه ما می‌آیند. ولی باید ازبردن نگهبان مست خودداری‌کنیم . چون قادربراه رفتن نیست و نمی‌توانیم اورا درتمام طول راه بدوش بکشیم .

لاوسون‌که براه افتاده‌وداشت بسراغ دوزندانی‌میرفت

پاسخ داد :

- چاره‌ای نداریم . اگر او را همین‌جا بگذاریم ، ممکن است خیلی زود بهوش‌آید واسباب دردسر شود و یا بوسیله بی‌سیم رفقایش را مطلع‌کند وما قبل ازآنکه‌به شهر برسیم مورد حمله تبهکاران قرار بگیریم .

ریچارد با خونسردی گفت :

- پس وظیفه بدوش کشیدن او ، به سامسون محول میشود ...

سامسون غرید :

- آدم را از نفس میاندازد ...

اما دیگر لاوسون درون اتاق نگهبان نبودکه‌حرف‌او را بشنود . لاوسون با عجله خود را به دو زندانی نحیف وژنده پوش رساند وآنها را صداکرد :

- هی ... با شما هستم ... بلند شوید... بلندشوید..

دوزندانی ، درحالی‌که ازشدت ضعف روی پای خود بند نبودند ، ازخواب بیدارشدند وبا حیرت‌لاوسون رانگاه کردند ویکی ازآنهاکه سخت بیماربنظر میرسید ، با تعجب

وشگفتی پرسید :

ـ شما کی هستید :

لاوسون همانطوری که داشت با قنداق مسلسل ، قفس اورا درهم می شکست جواب داد .

ـ فعلا جای گفتگو نیست ... باید قبل ازآنکه سر برسند ، ازاینجا فرارکنیم... سامسون وریچارد چندلحظه بعد به کمك لاوسون آمدند وقفس ها را درهم شکستند و دو زندانی را بیرون آوردند . ریچارد به گردن دو نگهبان که دستهایشان از پشت بسته شده بود ، طنابی ا اخته وآندو را مثل دو حیوان بدنبال خود می کشید .

سامسون نیز نگهبان مستراکه همچنان بیهوش بود مثل کوله باری روی دوش خود گذاشت ولامسون نیز درحالی به دو زندانی نحیف که قادر براه رفتن نبودند کمك میکرد . مسلسل را آماده شلیك نگهداشته بود ...

آنها از دخمه زیر زمینی بیرون آمدند . در آهنی را سرجایش گذاشتند و ازلابلای درخت های جنگل بپیش روی ادامه دادند . لاوسون که درکناردو زندانی راه میرفت

پرسید :

ـ شما چرا زندانی بودید ؟

یکی از آندو پاسخ داد :

ـ ما شکارچی هستیم .

لاوسون ابروهایش را درهم کشیده وتکرارکرد :

ـ شکارچی ؟

مردکه پاهایش قادر به تحمل وزن او نبود وگاه روی زمین می افتاد ، تائیدکرد :

ـ بله شکارچی ، مامورین باغ وحش لندن ... ما حیوانات نادر وبزرگ جنگل را با تور شکار می کنیم و به باغ وحش لندن می فرستیم .

لاوسون باسوء ظن سئوال کرد :

ـ پس در میان آنها چکار میکردید ؟ چرا اسیر آنها شدید ؟

مردکه حرف زدنش مثل بیمار محتضری بود گفت :

ـ ما ضمن شکار ، دردل جنگل های انبوه وخطرناك

به‌یك قبیله برخوردیم . قبیله ای از انسان های وحشی ...
آنها مانند آدمهای ماقبل تاریخ زندگی می کنند . خدایان
آنها ، چوب‌هائی هستندکه بشکل های‌عجیب وغریبی آنها
را آراسته اند .

تقریبا همه افرار قبیله برهنه می‌باشند . من ورفیقم
و دو نفر ازهمراهان ما ، دردام هائی کـه آنها برای شکار
حیوانات تعبیه‌کرده بودند اسیر شدیم . آنوقت بومیان سر
رسیدند و دست وپای ما را به‌چوب های درازی بستند و به
میان‌قبیله خود بردند .

درآنجا جادوگرقبیله نظرداد‌که ما بایدکشته‌شویم.او
به‌رئیس قبیله‌گفت‌که اگرافرادقبیله‌ازگوشت ما تغذیه‌کنند ،
عمردرازتری‌خواهندیافت. هرچهارنفرماRادریك‌آلونکی‌که
ازچوب‌وشاخ و برگ‌درختان‌درست‌شده بودزندانی‌کردندتادر
روز موعودکه جشن‌قبیله‌برگزارمیشد ، مارا قربانی‌خدایان
خود کنند و از گوشت ما تغذیه نمایند . آنها از ما مانند
حیوانات نگهداری میکردند ، غذا های زیادی از گوشت

میمون، نارگیل‌های وحشی وریشه درختان برای‌مامی‌آوردند تا باخوردن آنهاچاق وپروار شویم ؛ درآنجا بودکه‌من چیز شگفتی فهمیدم . تمام افراد قبیله، بوی‌خاصی میدادند . بوی مواد مخدر . این برای‌من شگفت‌انگیز بود ، نمی‌توانستم باورکنم که آنها از مواد مخدر استفاده می‌کنند . بخصوص که‌گاهی این بوها به بوی سیگار های‌مخصوصی که درکشور های متمدن‌وجود دارد شباهت‌غریبی داشت.

کم‌کم من‌پی بردم که باید رازی درکار باشد . بهمین جهت بیشتراوقات بیدارمیماندوازلای شاخ وبرگ‌های خشك شده کلبه حرکات آنهارا تحت‌نظرمی‌گرفتم .

مسئلهٔ جالب برای من این بودکه همه افراد قبیله ، روزها دهکده‌کوچك خود راترك میکنند وغروب . خسته‌وکوفته وخاك‌آلود بدهکده بازمیگشتند . آنوقت آتشی‌می‌افروختند وجادوگر قبیله ظاهر میشد وبهر کدام از افراد چیزی‌میداد که آنها دود میکردند ویا میخوردند وبعد مثل مست‌ها عربده می کشیدند وپای‌کوبی میکردند و درچنان نشاط بی سابقه‌ای فرومیرفتند که من نظیرش را هیچ‌جا ندیده بودم

آنوقت کم کم روی زمین پخش میشدند و هر کدام بخواب عمیقی فرو می رفتند.

درچند شب اول همینکه آنها بخواب میرفتند من نیز میخوابیدم. ولی یکشب براثر بی خوابی؛ همچنان چشم به آنها که دور آتش؛ روی زمین ازهوش رفته بودند، دوختم نیمه‌های شب بود که متوجه شدم. دسته‌ای از افراد مسلح سفید پوست به آرامی وارد دهکده شدند. ابتدا میخواستم فریاد بزنم واز آنها کمك بگیرم ولی چنان ازدیدن آنها در آن منطقه دور افتاده بهت‌زده شده بودم که فریاد در گلویم گره‌خورد ودرست در لحظاتی که بخود آمدم وقصد داشتم با فریاد ازآنها کمك بگیرم ، ناگهان بامنظره شگفت انگیزی روبرو شدم.

جادوگر قبیله را دیدم که آن ماسك وحشتناکش را از چهره بر داشت و قدم پیش گذاشت و باسفید پوستان مشغول گفتگوشد. دیگر جای هیچگونه تردیدی برای من باقی نماند. که کلکی درکار است.

تمام امیدم را بطپانچه‌ای که همیشه در چکمه خود

پنهان‌میکردم دوخته بودم . فقط این طپانچه میتوانست‌مرا نجات‌دهد . سر انجام‌یکروز بومیان بسراغ ما‌آمدند ویکی از همراهان مرا بردند .

من باچشم‌خودم دیدم‌که اورا روی تخته سنگ سفید پهن‌خوابانده‌اند وجادوگر دوراو رقصیدوحرکات عجیبی کرد. سایر افراد قبیله نیز دستهایشان‌را بسوی آسمان بلند کرده بودند وحرفهائی میزدندکه برای من‌مفهوم نبود .

جادوگر در یك لحظه‌که فریاد های همگانی به‌اوج خود رسیده بود خنجری را در شکم مرد بدبخت فروکرد.

لاوسون بیاد می‌آورد که نظیر این ماجرا را ، سیاه پوست دیگری‌که در اتاق سامسون به‌قتل‌رسید تعریف کرده بود .

بهمین جهت باهیجان پرسید :

ـ بعد ... بعد چه اتفاقی افتاد . شما چگونه زنده ماندید ؟

مرد ناتوان وخسته ، در حالیکه دیگر نمیتوانست‌به پیشروی ادامه دهد . ناله‌کرد :

- یکی دیگر ازهمراهان مارا نیز کشتند . درتمام این‌مدت من‌سعی‌میکرد دست وپای‌خودرا باز کنم ... بالاخره موفق شدم . دست وپای « فرد » را نیز گشودم . خوشبختانه او هم مثل من‌همیشه طپانچه درچکمه خود پنهان‌مینکرد . یك نیمه شب . دو نفری ازدر کلبه بیرون خزیدیم نگهبانی راکه باتیر کمان مقابل کلبه‌گذاشته بودند ؛ ازپای‌درآوردیم و از دهکده بیرون آمدیم .

لازم بودکه‌جائی برای پنهان شدن‌پیداکنیم . زیرا به‌محض دمیدن سپیده آنها ازفرار مامطلع می‌شدند ودنبال‌ماميامدند ومارا پیدامیکردند. درهمین جستجوی‌بودیم‌که درنزدیکی دهکده به‌کوهی رسیدیم ودر این‌کوه دخمه هائی یافتیم . دخمه های شگفتی که مانند تونل هـای یك‌معدن بزرگ بود .

چاره‌ای نداشتیم‌که به‌همین دخمه‌ها پناهنده شویم وخودرا درگوشه‌ای پنهان‌کنیم‌وپس از چند روزکه آنها ازیافتن ما نا امید شدند . از آنجا بیرون آئیم وفرار کنیم .

وارد دخمه شدیم . این دخمه راه باریکی بود که یکطرفش را کوه سخت وخاموش‌فرا گرفته بود وطرف‌چپش دره‌ای تاریك وعمیق دیده میشدمثل دره‌های آتش‌فشان .از اعماق‌این دره که‌انتهای آن‌معلوم نبودودر تاریکی قیر مانندی غرق‌بود ؛ همیشه یکنوع بخارمتصاعد میگشت .

بخاری غلیظ که مثل‌مه بالا می‌آمد و تاکمر دره را می‌پوشاند . ما ازراه باریکی‌که پیش‌پایمان بود به‌پیشروی ادامه دادیم .

کوچکترین غفلت موجب‌می‌شد که در این‌دره آتش فشان سقوط‌کنیم... پس ازطی‌مسافتی نزدیك‌به یك کیلومتر به محوطه‌وسیع‌تری رسیدیم‌که ازاطرافش ، آب‌چکه‌چکه فرو میریخت ، در این محوطه وسیع اسکلت های فراوان دیده می‌شد .

بنظر میرسیدکه افراد قبیله مردگان خود را در این دخمه‌می‌انداز ند تا ازدستبرد حیوانات‌وحشی در امان‌باشند از این‌محوطه مجددا قدم براه باریکی گذاشتیم که درست مثل یك تونل کم ارتفاع بود

تونلی‌که ناچار بودیم برای گذشتن ازآن‌خم شویم.
از انتهای این تونل صدای ریزش آب ، مثل غرش آبشاری
بگوش‌میرسدباترس ووحشت‌وباکنجکاوی‌وحیرت به‌پیشروی
ادامه دادیم . امیدوار بودیم‌که این‌راه به‌جائی منتهی‌شود ،
بجائی دور از دهکده‌بومیان ... هنگامیکه به انتهای‌تونل
رسیدیم‌محوطه‌ای‌رادیدیم‌که‌ازسقف‌آن‌آب‌بافشاری‌زیادی‌فرو
میریخت . معلوم‌بودکه بالای‌کوه‌آبشاری وجود دارد . این
آب در حوضچه ای وسیع کـه یك برکه بزرگ طبیعی بود
میریخت وفرو میرفت . دیگر راهی وجود نداشت . بـه
بن‌بست‌رسیده بودیم . همانجاروی زمین نشستیم . گرسنگی
آزارمان میداد . نه‌قادر بودیم بازگردیم نه میتوانستیم‌جلو
برویم ، تاریکی چنان زیاد بودکه اگرچشم ما به تاریکی
عادت نکرده بود ، نمیتوانستیم یـك قدمی خود را تشخیص
دهیم . همینطور که روی زمین درازکشیده بودم و به آبشار
داخلی می‌نگریستم . ناگهان‌متوجه شدم‌که پشت‌آبشارخالی
است وریزش‌آب مثل‌یك‌پرده سفید جلوی تونلی راکه پشت
آن قرار داردگرفته است .

از جا پریدم وفریاد زدم :

ـ فرد ... فرد ... نگاه‌کن .. باز هم راه فرار هست . . .

« فرد » که توان پیشروی نداشت و فوق‌العاد خسته وگرسنه و نا امید بود بایاس به اطراف نگاه کرد وتصور نمود که من دیوانه شده‌ام ... امامن باهیجان آبشار را باو نشان دادم و باهمان‌صدای بلندگفتم :

ـ به‌آبشار نگاه‌کن ... به‌بین‌پشت‌آبشار تونلی‌وجود دارد . . .

فرد نیمه خیز شد ، به آبشار نگاه‌کرد ونالید :

ـ خدای‌من.. راست میگوید ... راست‌میگوید...

آنوقت در یك‌لحظه هردو درکمال یاس و نا امیدی متوجه شدیم که برای رسیدن بدتونل پشت آبشارهیچ‌راهی وجود ندارد : جز اینکه خود را بدرون برکه که آب را فرو می‌بلعید بیندازیم شناکنان ازآن بگذریم .

اما در اینجا یك‌مسئله وجود داشت و آن اینکه‌اگر برکه فشار داخلی داشت و مارا بـه پائین میکشید تکلیف

چه بود ؟

لاوسون با هیجان فوق‌العاده‌ای سئوال کرد :

ـ بالاخره چکار کردید ؟

مرد ناله‌کنان ادامه داد :

ـ فرد ، پیراهنش‌را کند وروی برکه آب انداخت . اگر برکه فشار داشت و چیزی را بطرف پائین میکشید ، بدون شك پیراهن فرد را نیز فرومی‌بلعید . اما پیراهن باد کرد و روی‌آب ماند . دیگر معطلی جایز نبود . ابتدا من وسپس فرد به وسط آب شیرجه زدیم وخود را شناکنان به آبشار رساندیم . البته ریزش وفشار آب کار بالارفتن ما را مشکل ساخت ، بطوری‌که کم‌کم‌داشتیم خسته می‌شدیم واز بالاکشیدن‌خود نا امید میگشتیم . ولی بهر ترتیبی بود خود را بالاکشیدیم ، تونلی‌که پشت‌آبشارقرار داشت بسیاروسیع بود امامانند همان‌تونلی‌که ازآن‌عبور کرده بودم ، درطرف چپش دره آتشفشان خطرناکی وجود داشت‌که از اعماق آن بخاری زرد و نارنجی و سیاه وسفید متصاعد می‌شد . به پیشروی‌ادامه دادیم . آنوقت به‌یك اتاقك‌رسیدیم . اتاقکی

که معلوم بود دست بشر در دل کوه ایجاد کرده است .

در آنجا شگفت انگیزترین گنجینه دنیا دیدیم . باور کردنی نبود . مثل خواب ورویا بود ، دور تادور اتاق صندوق های بزرگ قدیمی قرار داشت که درهای آنها گشوده واز هر کدام آنقدر الماس وبرلیان وجواهرات گران قیمت دیگر بیرون ریخته بودکه چشم را خیره می کرد .

من و فرد مثل دیوانه‌ها به این االماس‌ها و برلیان ها دست میزدیم و می‌خندیدیم . دفعتا چشمم به خدای چوبی افتاد همان خدائی که نظیرش را در میدان دهکده دیده بودیم فریاد زدم :

ـ فرد . . . فرد این معبد آنهاست ... پرستشگاه آنهاست باید هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم . وگر نه اسیر خواهیم شد .

فرد مثل دیوانه‌ها مشت‌مشت ازالماس‌ها و برلیان ها در جیب‌هایش میریخت و بهیچوجه حاضر نبود آنجا راترک کند . ولی منکه وزش نسیمی را احساس می کردم ،

میفهمیدم که این معبد راهی بخارج دارد ، با خشونت
فریاد کشیدم :

ـ فرد اگر تو نمیائی من خواهم رفت ... میفهمی ...
من میروم ...

اما بجای فرد کس دیگری بمن جواب داد. یك مرد که
باصدای روشن و واضح یك انگلیسی سلیس و روان صحبت
میکرد : با وجود این میشد فهمید که انگلیسی نیست .
او گفت :

ـ شما نمی توانید بروید ... شما قدم بجائی گذاشته اید
که دیگر تاپایان عمر حق بازگشتن بدنیای متمدن را ازشما
سلب کرده است ...

لاوسون حیرتزده پرسید :

ـ او سفید پوست بود ؟

مرد سر تکان داد :

ـ بله ... از همان سفید پوست هائی بودکه در آن
نیمه شب در میدان دهکده دیده بودم .

لاوسون باعجله سئوال کرد :

– بعد چی شد ؟

مرد گفت :

– ما را اسیر کردند . مرتب ازما بازجوئی میکردند که جزجواهرات چه‌چیزدیگری دیده‌ایم؟

لاوسون حرفش‌را قطع کرد :

– شما اسیر سفید پوستان شدید یاسیاه پوستان ؟

مرد نا توان پاسخ داد :

– اسیر سفید پوست ها . آنها مارا بـه دهکده باز نگرداندند ـ بلکه‌بدخمه هائی که دراطراف محل گنج‌وجود داشت و مثل یك‌خانه برای‌استراحت آماده شده بود بردند ومرتب بازجوئی کردند . من بهیچوجه نمیدانستم که آنها درآنجاچکار میکنند ومقصودشان ازاینکه‌ما جز جواهرات چیز دیگری دیده‌ایم چیست . ولی درهرحال بسیار نگران بودند و خیلی از ما مواظبت‌میکردند .

لاوسون متفکرانه غرید :

– نمیدانم چرا شما را نکشته اند؟

– مرد جواب داد :

ـ این مسئله بـرای خود منهم عجیب است . خیلی عجیب است . نمی‌توانم باورکنم که هنوز زنده هستم و آنها مرا نکشته‌اند . چون پس ازاسارت بدست آنها خیلی اشخاص دیگررا دیدیم که اسیر شدند و بلافاصله کشته‌شدند .

لاوسون پرسید :

ـ شما چند وقت است که اسیرهستید ؟

مرد با حالت تاسف انگیزی گفت :

ـ دیگرحساب زمان ازدستم بدر رفته‌است ، بدرستی نمیدانم اما خیال میکنم از هفت ماه تجاوز میکند ..

لاوسون گفت :

آیـا شما میتوانید مـا را به آن دهکده و آن معبد راهنمائی کنید .

مرد التماس کرد :

ـ نه... خواهش‌میکنم... حالاکه‌مرا نجات داده‌اید بگذارید با اولین هواپیما به کشور خودم باز گردم ، من دیگر تا عمردارم‌قدم به‌جنگل‌های افریقا نخواهم‌گذاشت.

لاوسون غرید :

ـ ولی اینجا یك مسئله‌ای .

در میان است . مجسم کنیدکه اگر برای بر انداختن آنها بما کمك نکنید صدها دیگر مانند شما ممکن‌است اسیر آنها شوند . وانگهی شما دیگر نباید وحشت داشته باشید ، چون همراه مامورین دولت آمریکا و با تجهیزات کامل به آن دهکده بازمی‌گردید ، نه تنها ...

***

لاوسون ، ریچارد ، سامسون وسه نگهبان سیاه‌پوست و دومرد اسیر به شهر رسیدند .

لاوسون آهسته به‌ریچارد گفت

ـ به آن هتل بازنمی‌گردیم ...

ریچارد جواب داد :

ـ ماکه جائی برای اقامت نداریم .

لاوسون تائیدکرد :

ـ درست است ... امـا ما فقط بخاطر تماس با آن

همکاری که کشته شد در آن هتل اقامت کرده بودیم . حالا که همه جای ما را فهمیده‌اند دیگر لزومی ندارد به آنجا بازگردیم . خصوصا که دچار دردسر سئوالات مامورین پلیس خواهیم شد و ناچاریم فرد را معرفی کنیم . در حالیکه من اصلا اعتماد ندارم و می‌ترسم « آنها» در دستگاه پلیس نیز برای خود جاسوسانی داشته باشند :

ریچارد سئوال کرد :

ـ به چه دلیل این حرف را میزنی ؟

ـ لاوسون جواب داد :

ـ برای اینکه تمام مامورینی که قبل از ما برای کشف این جریان آمدند کشته شدند ، جز افراد پلیس چه کسی می‌توانست آنها را بشناسد .

ریچارد پرسید :

ـ پس حالا کجا برویم ؟ با این عده که نمی توانیم تمام شب را در خیابان‌های خلوت پرسه بزنیم .

لاوسون گفت :

– تو وسامسون ... همین‌جا مواظب این غده میمانید تا من در یک هتل جدید چند اتاق برای خودمان رزرو کنم ...

•✩•

لاوسون ، ریچارد و سامسون با اطلاعاتی که از سه نگهبان اسیر شده و دو شکارچی بدست آوردند ، لوازم و وسایل سفررا آماده کردند . آنها می‌بایست ده روز درمیان جنگل‌های مخوف و خطرناك آفریقا راه پیمائی کنند تابه دهکده‌وحشیان آدمخوار برسند . تعداد زیادی‌بار براستخدام کردند ، وسائل ضروری را تهیه نمودند ودر لباس‌وقیافه‌یك کاروان شکارچی دریك‌سپیده‌دم ؛ شهررا بسوی‌جنگل ترك گفتند .

آنها سه نگهبان اسیر شده را نیز به‌آمید‌ثروت‌وپول فراوان با خود همراه ساخته بودند ؛ معهذا لاوسون دستور داده‌بودکه‌ریچارر وسامسون یك‌لحظه‌نیز ازآنها غافل‌نمانند کاروان بزرگ؛ درحالیکه لاوسون پیشاپیش دسته؛ ریچارد

دروسط وسامسون درعقب کاروان حرکت میکرد وسیاه پوستان
بارهای آنها را روی سر گذاشته بودند و یك آواز بومی را
دستجمعی می خواندند از لابلای درخت های سر بفلك کشیده
وعلف های انبوه وخود رو گذشتند .

روز اول بدون هیچ حادثه سپری شد . شب فرا رسیده
لاوسون دستور داد در محوطه کوچك کم درختی که چند لحظه
پیش به آنجا رسیده بودند ؛ چادر ها رآ نصب کنند .

بومیان جلوی چادرها آتش روشن کردند ودور آن به
آواز خوانی ورقص پرداختند .

دو شکارچی که طی چند روز گذشته خوب غذا خورده
و استراحت کرده و نیرو وتوان خودرا بدست آورده بودند؛
هر کدام درحالیکه یك تفنگ خودکار دردست داشتند. جلوی
چادرها بسیگار دودکردن پرداختند .

لاوسون با اشاره ریچارد وسامسون را به چادر خود
فراخواند و آهسته به آنها گفت :

- من به هیچکدام ازاین افراد اعتماد ندارم. حتی

به‌آن دوشکارچی ... باید به‌ترتیب نوبت کشیك بدهید. اما نه طوری که همه بفهمند. شما بیدار هستید. بظاهر بچادر های خود میروید ومی‌خوابید. اما اول سامسون بعد تووبعد هم خود من بیدار میمانیم دو ساعت به دوساعت ... باید کاملا مواظب بود.

من خیال میکنم امشب اتفاقاتی روی خواهد داد؛ چون یقین دارم «آنها» بدنبال دو اسیر و سه نگهبان خود تحقیقاتی انجام داده اند.

امروز در تمام طول راه احساس می‌کردم که عده ای در پشت درخت‌ها کمین کرده ومواظب ماهستند؛ من سنگینی نگاه آنها را حس میکردم.

سکوت خاصی بود. سکوتی که به‌آن نمیشد سکوت مطلق گفت:

اصلا سکوت نبود. همهمه‌ای محوودور بود. سکونی پرهمهمه و مرموز. انگار در تاریکی شب هزاران اشباح در لابلای درخت های انبوه و سر به‌آسمان کشید در رفت و

آمد بودند . اشباحی که آنهارا نمی‌شد دید ولی وجودشان، رفت‌و آمدشان قابل احساس بود .

گوئی ارواح از سکوت وتاریکی شب استفاده کرده‌و برای گردش و تماشای به جنگل آمده بودند . صدای زنجره ها ، صدای حشراتی که دیده نمی‌شدند ، آوای شومی که مانند زوزه کفتاری پیر ویاگرگی گرسنه بود .

گاه گاهی غرش رعدآسائی جنگل را میلرزاند وگرما بود ،.. گرمائی خفه کننده . گرمائی و حشتناك . تنفس به آسانی ممکن نبود . بنظر میرسید که یك پوشش سنگین و نامرئی برسر جنگل کشیده اند .

وحشتی خردکننده واضطرابی آزار دهند باروح شب قاطی شده بود و خواب را ازچشم‌ها می‌ربود . حتی بومیان سیاه پوستانی که عمرشان در این جنگل‌های مخوف سپری شده بود ، از اینکه چشم برهم بگذارند . وحشت داشتند ، همه باکوچکترین صدائی ازجا می‌پریدند . انتظار حادثه‌ای نا معلوم ، اماشوم‌وهول انگیزمثل خون دررگهای همه‌کاروانیان می‌دوید .

همه بی اختیار به مرگ می‌اندیشیدند. آنهم مرگی خوفناك واسرارآمیز. هرکس تصورمیکرد. درپشت درختهای اطراف، چشم‌های براقدریزه وپرهراس به آنها دوخته‌شده است. هرکس، هرلحظه انتظار داشت اتفاقی روی دهدکه بدرستی نمیدانست چیست.

سامسون که با دقت گوش به آوای مرموز و مرگبار جنگل داده بود، احساس کرد صدائی می‌شنود، یك‌صدای غیر طبیعی، یك صدای‌عجیب انگارکه انسانی‌راسرمیبریدند مثل‌صدای‌خرخر گوسفندی‌که درکشتار گاه ذبح می‌شود.

سامسون در حالیکه تفنگش‌راسخت در دست‌میفشرد یك‌قدم ازچادر دور شد وسعی‌کرد تمام نیرویش را درگوش هایش متمرکزکند.

میخواست بفهمد آیاآنچه‌که شنیده است حقیقت‌دارد یادچار وهم‌شده است. اینبارصدا را واضح‌تر شنید. صدای التماس یك مرد.. التماس‌مردی‌که دارد او را زنده زنده، تکه تکه میکنند. سامسون ابتدا خواست بدرون تاریکی فرورود، اماخیلی زودازاین‌فکر منصرف شد. دچاروحشت

گشت .

ترسید دامی باشد . آرام‌آرام . در حالیکه چشم از تاریکی بر نمیداشت به‌چادر لاوسون نزدیك شد . به‌آرامی بدرون خزید وآهسته گفت :

ـ لاوسون ... هی لاوسون ...

لاوسون که خود نیز دچار بی‌خوابی شده بود ویاشاید خیالات مانع از بخواب رفتن اوشده بود ازجاپرید :

ـ چیه سامسون ؟

ـ سامسون باصدائی آهسته تراز پیش گفت :

ـ خیال میکنم دراطراف ما اتفاقاقی‌روی میدهد .

لاوسون ازروی‌تختخواب سفری پائین پرید . مسلسل خودکارش را که به‌تخت تکیه داده بود برداشت و گفت:

ـ توچیزی دیدی ؟

سامسون که آشکارا دچار وحشت شده بود ، پاسخ داد :

ـ نه ... چیزی ندیدم.. همه‌جا تاریکی مطلق‌است تاریکی وحشت انگیز ... لاوسون که‌داشت از چادر خارج

میشد ، ایستاد وگفت :

- پس چی؟ فقط حدس میزنی :

سامسون باصدائی لرزان گفت :

- نه ... حدس نمی‌زنم .،. صدای هائی شنیدم ..؛ صداهای هراس انگیزی ...

لاوسون باکمی تردید سئوال کرد :

- فکر نمیکنی دچار خیالات شده‌ای ؟

سامسون به تندی اعتراض کرد :

نه ... نه ، خیالات نیست . صدا ها را باگوش خودم شنیدم ...

لاوسون باهمان تردید که حالا واضحتر در صدایش مشخص بودگفت :

- میدانی سامسون ، جنگل ، درشب صدای مخصوصی دارد . صدای جنگل در شب معروف است . این صدا گاهی آدم را به اشتباه میاندازد . پرندگان مخصوصی هستندکه جیغشان مانند ناله وشیون یك انسان است . ازآنگذشته.. ناگهان صدای فریادی شنیدند .

لاوسون ازسخن گفتن بازماند . هردو درسکوت ، در پرتو چراغ بادی کوچکی که درکنار چادر میسوخت بیکدیگر نگریستند . هر دو رنگ به چهره نداشتند . سامسون با غرور گفت .

ـ میشنوی ؟ توهم‌شنیدی . دیدی‌که اشتباه‌نمیکنم؟

لاوسون به سامسون اشاره کرد که چراغ بادی را خاموش کند . بعددر تاریکی باو نزدیك شد و زمزمه کرد :

ـ باید ریچارد راهم بیدارکنیم...

سامسون‌پرسید :

ـ بهتر نیست بومیان را نیز خبر کنیم ؟ لاوسون پاسخ داد .

ـ بی فایده‌است . اولا به آنها نمی‌توانیم اعتماد کنیم در ثانی مسلح‌هستند با اولین اتفاقی‌که روی‌دهد همه‌بدرون جنگل فرار میکنند وما را تنها میگذارند .

سامسون سئوال‌کرد :

ـ آن دوشکارچی را چطور ؟ آنهارا خبرکنیم ؟

لاوسون تائید کرد :

ـ بله .. آنها تیراندازان ماهری‌هستند . بیدارشان کن .. ممکن است مورد حمله قرارگیریم .

دونفری ازچادربیرون خزیدند. سامسون بطرف‌چادر شکارچی‌ها رفت ولاوسون نیز ریچارد را بیدار کرد . پنج نفری درمحوطه جلوی چادرها ، آنجاکه چند نفراز بومیان بخواب رفته بودند . جمع شدند . دو شکارچی‌فوق العاده ترسیده بودند ومثل دیوانه ها اطراف را نگاه میکردند ، ریچارد هنوز بدرستی‌نمیدانست موضوع ازچه قرار است‌و از اینکه اورا از خواب شیرین بیدارکرده اند ناراحت‌بود لاوسون آرام دستور داد :

ـ از همین جاتکان نمیخوریم . حتی اگر از درون جنگل ما را بنام‌هم‌صدا زدند ، باز قدم‌به‌محوطه پردرخت نمیگذاریم بگذارید بمانزدیك شوند..:

بازصدای فریاد درد آلود ووحشت‌انگیزی‌بگوششان رسید .

این بار صدا خیلی مشخص وخیلی نزدیك بود . بطوری که چند نفر از میان نیز ازخواب پریدند . یکی دو نفر از آنها بی آنکه بدرستی بیاندیشند چه میخواهند بکنند بطرف جنگل دویدند . لاوسون فریاد کشید :

ـ صبر کنید، صبر کنید... نروید .. اما آنها بدون توجه بـه اخطار ریچارد و لاوسون خودرا بدرون جنگل انداختند و چند لحظه بعد صدای درد ناك آنها نیز بگوش رسید .

تاصبح خواب بچشم هیچکس راه نیافت . همه ایستاده ومنتظر در اضطرابی خردکننده بسر بردند . به محض اینکه سپیده دمید . لاوسون دستور داد :

ـ فورا وسائل را جمع کنید ، حرکت می کنیم ...

تازه در این موقع بود که یکی از بومیان شیون زنان جلو دوید و خبر داد که شب گذشته ده نفر از بومیان به طرز وحشتناکی به قتل رسیده اند . لاوسون ریچارد و سامسون اجساد را که همه درمیان درخت های نزدیك چادرها افتاده

بود یافتند . روی بدن هر کدام از آنها جای پنجه‌های تیز و برنده‌ای دیده میشد .

پنجه‌هایی به برندگی پنجه‌ای گوریل ؟ ریچارد حیرت زده پرسید :

ـ آنها چگونه به قتل رسیده اند ؟

لاوسون آرام جواب داد :

ـ بوسیله حیوانات دست آموز ،..

وقتی از محلی که اجساد افتاده بود ، بجای سابق باز گشتند ، هیچکدام از سیاه پوستان و بار برها را نیافتند . انگار که از ابتدا وجود نداشته اند. گوئی آنهمه آدم قطره آبی شده و بزمین فرو رفته اند فرد ، یکی از دوشکارچی به التماس افتاد :

ـ خواهش میکنم ، خواهش میکنم خاطر به خدا باز گردید . همه ما کشته میشویم . یك نفر از ما صحیح وسالم بمقصد نخواهیم رسید .

لاوسون باخشونت غرید :

ـ اگر دلتان میخواهد می‌توانید باز گردید . ولی من ورفقایم به پیشروی ادامه خواهیم داد .

شکارچی باصدائی پرهراس گفت :

ـ ما.. مادو نفر .. مادو نفر چگونه می‌توانیم ، این راه طولانی را تنها بازگردیم ؟

خطر ناك است .. پای جان ما در میان است ... قطعا اسیر میشویم یا به‌قتل می‌رسیم .

لاوسون که مشغول بر داشتن اسباب و اثـاثیه خیلی ضروری و مورد احتیاج بود : جواب داد :

ـ بنا براین همراه ما بیائید ... اگر قرار است کشته شویم . همه در کنار هم خواهیم مرد و اگر زنده بمانیم ، همه سالم باز خواهیم گشت . بعددستور داد :

ـ بدون وجودباربران قادر نیستیم همه اسباب و لوازم خود را حمل کنیم . وسایل خیلی ضروری و مهم را همراه بر میداریم وبقیه راهمین جا میگذاریم . هر کس مسئول است که باندازه مورد احتیاج خود ، غذا . تشك خواب ، فشنگ

چراغ قوه ، قمقمه‌طناب و لباس‌همراه بردارد ..

پنج نفری براه‌افتادند . حالا برمراقبت خودافزوده بودند . تمام‌اطراف رانگاه میگردند تا مطمئن نمیشدندقدم به‌بیشه تاریکی نمیگذاشتند مسلسل‌هاو تفنگ‌ها ، همواره آماده‌شلیك بود . لاوسون ازشکارچی‌ها پرسید :

ـ میتوانید بگوئید تا آن دهکده مـورد نظر چقدر راه است ؟

یکی از دوشکارچی به‌قطب‌نما نگریست . نقشه ای راکه همراه داشت مطالعه‌کرد وگفت

ـ خیال میکنم دوشب ودو روز دیگر در راه خواهیم بود ...

سامسون باوحشت‌گفت :

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی امشب را باز باید وسط جنگل بخوابیم .

شکارچی سر تکان داد :

ـ متاسفانه بله . . . ، همینطور است . . . لاوسون در

حالیکه سخت بفکر فرو رفته بود و معلوم بود که از موفقیت در این ماموریت خطرناك وبی‌سابقه نا امید است. آهسته گفت :

- امشب نقشه دیگری برای خوابیدن میکشیم .

ریچارد که خیس عرق بود ومرتب قمقمه‌آبش را سر میکشید وعرق سروصورتش را خشك‌میکرد پرسید :

- چه‌نقشه ای ؟

لاوسون گفت :

- برخلاف شب گذشته تا هنگام تاریکی هوا بهراه پیمائی ادامه نخواهیم داد . بلکه یکی دو ساعت به غروب آفتاب توقف میکنیم تا مطمئن شویم که‌کسی مراقب‌ما نیست آنوقت با تورهائی‌که همراه داریم ، در ارتفاع بلند ، روی درخت‌ها ، گهواره خواب‌درست میکنیم وتا صبح همان‌بالا میمانیم . اینطور مطمئن‌تر است .

سامسون با خوشحالی فریاد زد :

- فکر بکری است .

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که یك نیزه بلند ،

صفیر کشان از کنار صورتش گذشت و تا نیمه در تنه درختی فرو رفت .

لاوسون فریاد زد :

ـ روی زمین بخوابید .. روی زمین بخوابید.. .

همه با حرکتی تند و سریع خود را روی زمین انداختند و لابلای علف‌های بلند خود را پنهان کردند . لاوسون که موقعیت را فوق العاده خطرناك احساس می‌کرد ، سینه خیز جلو رفت و خود را به یکی از افراد شکارچی که «فرد» نام داشت رساند و به تندی پرسید :

ـ از همان گروه هستند ؟

فرد که رنگ به چهره نداشت و تفنگ را سخت در دستهای خود میفشرد ، وحشتزده پاسخ داد :

ـ نه ..، نه... آنها از نیزه‌های کوتاه استفاده میکنند در حالیکه نیزه ای که بطرف ما پرتاب شد ، بلند است ... در هرحال خیال میکنم «کینس» آنها را بهتر بشناسد.

لاوسون سئوال کرد :

ـ کینس کجاست ؟

فرد به‌چند متردورتر اشاره کردوگفت :

ـ آنجا ... پشت آن کنده پوسیده سنگرگرفته است ..

لاوسون همانطور سینه خیز خود را به « کینس » رساند ...

ـ هی کینس ...

«کینس» باخشم غرید :

ـ ساکت‌شو ... ساکت شو ...

لاوسون‌حیرت‌زده اورا نگریست . کینس با دقت بر جائی در میان درخت ها نشانه رفته بود . لاوسون با یك حرکت تند خود را روی او انداخت ولوله تفنگش‌را گرفت وآمرانه گفت :

ـ تیراندازی نکن ... مثل این‌که فراموش کرده‌ای فرمانده‌کاروان من هستم ،

کینس که میلرزید تفنگش را از دست لاوسون بیرون کشید وجواب داد:

- در اینجا فرماندهی وجود ندارد و هرکسی مسئول جان خودش است . توقع داری من همین طوز منتظر بنشینم تا آنها بیایند ومرا بکشند .

لاوسون که سعی می کرد خونسردی خودرا در آن موقعیت خطرناك حفظ کند ؛ آرامتر از پیش گفت :

- گوش کن کینس ، آنها یك قبیله هستند ، درحالیکه ما فقط پنج نفریم . خوب تو فکرمیکنی ما چقدر میتوانیم در مقابل آنها مقاومت کنیم آنقدر ما را در حلقه محاصره خود نگهمیدارند تاذخیره آب ما تمام شود واز تشنگی ناچار به تسلیم شویم ؟

کینس با حیرت پرسید :

- پس می خواهی چکار کنیم ؟

لاوسون لبخند زد :

- فعلا هیچی ، تو فقط به سئوالات من پاسخ بده ...

کینس سر تکان داد .

- بسیار خوب ..

لاوسون سئوال کرد :

- این قبیله را می‌شناسی ؟

کینس جواب مثبت داد :

- بله ... یکی از جنگجوترین وخطرناکترین قبایل وحشی جنگل‌های آفریقا هستند . آنها به«شکارچیان انسان» معروف هستند . با تور و دام های مخصوص باسفید پوستان جنگ میکنند و پس از کشتن آنها ، سرهایشان را بایک داروی جوشنده مخصوص کوچك میکنند . هرجنگجوئی که بیشتر سر کوچك شده سپیدپوستان‌را داشته باشد ، ازاحترام بیشتری در قبیله برخوردار است... لاوسون در حالیکه سخت متفکر بنظر می‌رسید گفت :

- تو فکر میکنی چگونه می‌توانیم از دست آنها بگریزیم ؟

کینس با هراسی که نمی‌توانست پنهان کند جواب داد:

- فقط یك راه دارد وآنهم اینست که جنگجوهای قبیله را مغلوب کنیم . اگر کسی درجنگ تن به تن جنگجوی بزرگ آنهارا از پای درآورد ، علاوه برآنکه آزاد است تاهروقت

مایل باشد می‌تواند در قبیله آنها بماند و با زیباترین دختر قبیله نیز ازدواج کند.

لاوسون با خوشحالی گفت :

- آفرین کینس . مارا نجات‌دادی ... ما باجنگجوی بزرگ قبیله آنها جنگ تن‌به‌تن خواهیم کرد .

کینس با صدائی که از ترس در گلو گره خورده بود گفت :

- تو ... تو ... دیوانه‌ای ... یك دیوانه به‌تمام‌معنا تاکنون سابقه نداشته است که‌سفیدپوست بتواند باجنگجوی بزرگ آنها مبارزه کند . جنگجوی‌بزرگ قبیله آنها مردی است‌که بادست‌خالی‌با پلنك مبارزه‌میکند وآن‌حیوان‌درنده وحشی را از پای درمی‌آورد . جنگجوی بزرگ قبیله آنها مردی است‌که نیزه بلندخود را از پنجاه متری درست بقلب حریف پر تاب میکند . جنگجوی بزرگ قبیله آنها مردی است که‌یك‌نارگیل‌را باتمك‌دوانگشت خود ازوسط‌میشکند وباطنابی که‌به‌کمر درختی‌می بندد ، درخت‌را ازکمر می‌شکند

کدامیك از ما میتوانیم با این‌چنین مردی‌مبارزه‌کنیم ؟

لاوسون‌که با شگفتی به‌حرف‌های‌کینس گوش‌میداد ، آهسته ومتفکر گفت :

ـ چاره‌ای نداریم . باید شانس‌خودرا آزمایش کنیم شاید هم قبل از مبارزه راهی برای فرار پیداکردیم ، درهر حال نمیتوانیم همین‌جا در انتظار مرگ بنشینیم . حالا بگو به‌بینم توزبان آنها را بلد هستی ؟

کینس جواب داد :

ـ بله ، . . چند کلمه‌ای بلدم ... می‌توانم منظور خودمان را به آنها حالی کنم...

لاوسون‌که تصمیم خودرا گرفته بودگفت :

ـ پس معطل نشو ، مقصود مارا به آنها بگو

کنیس با ناراحتی جواب داد :

ـ نه ... به همین سادگی که توتصورمیکنی نیست وقتی‌آنها حاضر میشوند جنگجوی خودرا بمبارزه‌بفرستند که‌چاره دیگری نداشته باشند .

لاوسون باحیرت فریاد زد :

ـ منظورت چیست ؟

کینس بالحن تلخی گفت ؛

ـ منظورم اینست که حالا بایدبجنگیم .. بایدمبارزه کنیم . اگرزنده ماندیم ؛ اگر کشته نشدیم و اگر توانستیم برآنها تلفات سنگینی وارد کنیم ، آنوقت موافقت میکنند که جنگجوی بزرگ خودرا واردمیدان کنند .

لاوسون مصمم و آماده جواب داد :

ـ بسیارخوب ، پس حالا آماده باش تاجنگ کنیم . نباید حتی یك گلوله ات به‌خطا برود . وقتی فریاد کشیدم شروع کن ...

لاوسون سینه خیز بازگشت ،دستورات لازم‌را به«فرد» هم داد وبسراغ سامسون رفت وگفت :

ـ گوش‌کن سامسون ، تو باید از مسلسل‌خود نهایت استفاده را ببری . . هیچ چاره ای جزجنگ نداریم . اما تعداد آنها خیلی زیاد است . باید هر جنبنده‌ای را جلوی روی خود دیدی بطرف او شلیك کنی ... میخواهم آنقدر

از آنها بکشی که تا یاد دارند فراموش نکنند .. باشنیدن صدای فریادمن شلیک کن ...

لاوسون بەریچارد رسید :

ـ می‌ریچارد ... ما الان تیراندازی را شروع‌میکنیم اما تو اصلا بەصحنه جنگ کاری نداشته باش ، خیال کن که اینجا نیستی و چیزی را نمی‌بینی ...

وقتی ما مشغول تیر اندازی هستیم تو با استفاده از قلابها وچنگك‌هائی که‌دراختیارداری ازمرتفع ترین‌درخت بالابرو... بجائی که بتوانی‌ازبالا همه‌این‌سیاه پوستان‌وحشی را بەبینی ، بعد ازآن بالابا مسلسل‌آنها را هدف‌قراربده .. بطوریکه‌نتوانندحتی یك‌قدم جلو بیایند . اما هیچ عجله‌ای بخرج نده . میدانی‌که تنها اسلحه آنها نیزه و تیر و کمان است .

آنهابرای اینکه نیزه خود را پرتاب‌کنند ویا باتیرو کمان نشانه‌روی نمایند ، نا چار هستند از مخفیگاه خود خارج شوند ، آنوقت تو بخوبی میتوانی آنهارا بەبینی‌وتیر

اندازی کنی ...

ریچارد مسلسلش را به شانه انداخت ودر کیف‌دستی خود را گشود و در همان حال‌جواب داد :

ـ تو خیالت راحت باشد . . ، من‌وظیفه خـودم را انجام میدهم ...

لاوسون پشت درختی کمین کرد و بعد یك‌شاخه‌درخت را بشدت تکان داد و چند فریاد کشید . باتکان خوردن شاخه درخت ، چند سیاه پوست بسرعت از پشت درخت ها بیرون پریدند تا نیزه‌های خودرا بر جائی که شاخه درختها تکان‌خورده وصدای‌فریاد آمده بود پرتاب‌کنند ، ودرست درهمین موقع لاوسون دادکشید :

ـ شلیك‌کنید ... شلیك‌کنید ..

ـ وخودشلیك‌کرد . سیاه پوستان که‌چندتن ازرفقای خودرا کشته‌دیدند ، هجوم سیل‌آسای خود را شروع‌کردند مانند این بودکه از هر درختی آدم می جوشد . لاوسون وسامسون ، فرد وکینس ، پی‌در پی‌شلیك میکردند و با هر

گلوله آنها یك نفراز سیاه پوستان بافریاد دردناکی روی زمین می غلتید .

اما بجای هر نفر که کشته میشد ، سه نفر جای آنهارا میگرفت . ناگهان فرد فریاد زد و تفنگ را رها کرد . لاوسون باعجله بطرف اوشیرجه رفت . فرد روی زمین افتاده بود و یك نیزه تا دسته درشانه اوفرو رفته بود .

لاوسون خواست «فرد» راپشت درخت و به جای امنی برساند که ناگهان یك سیاه پوست قوی هیکل درحالیکه چیزی شبیه تبر سنگی دردست داشت خودرا روی او انداخت .

لاوسون به موقع روی زمین غلطید وگرنه تبر سنگی مرد سیاه پوست مغز اورا خرد می کرد .

فرصت استفاده از تفنگ نبود چون سیاه پوست که با جا خالی لاوسون روی زمین افتاده بود به نرمی وچابکی یك پلنگ وحشی از زمین جست و توری را که از الیاف مخصوص درختان تهیه شده بود به طرف لاوسون انداخت . لاوسون داخل تور گیر کرد . بطوریکه نمی توانست خود را نجات دهد سیاه پوست بسرعت باو نزدیك شد .

لاوسون بازرنگی خودرا روی زمین انداخت ودرست هنگامی که سیاه‌پوست بالای سراو رسید ، ناگهان بالگد به شکم او کوبید . سیاه پوست از پشت سر روی زمین افتاد. لاوسون از موقعیت استفاده‌کرد و کاردی راکه به‌کمرداشت کشید ومشغول پاره‌کردن تور شد .

سیاه پوست‌که‌یکبار دیگر ازجا برخاسته‌بود ، نیزه‌اش را که در نزدیك او قرار داشت برداشت وبه لاوسون حمله برد . اما سامسون‌که بموقع متوجه جریان شده بود ازپشت سر اورا هدف‌گلوله قرار داد . در تمام این مدت ریچارد مشغول بالا رفتن از درخت بود . اما بعلت نیزه هائی که بطرف او پرتاب میشد ، بالا رفتن از درخت به‌کندی انجام می‌گرفت .

لاوسون باکمال یاس احساس‌کردکه دارند جنگ را می‌بازند ، زیرا تعداد سیاه‌پوستان بقدری زیاد است‌که‌حتی با مسلسل نمیتوان‌جلوی پیشروی آنهاراگرفت . ولی‌دیگر جنگ باوج خودرسیده بود .

فرصت تفکر نبود و می‌بایست بهر ترتیبی هست از جان خود دفاع کنند. لاوسون خود را به پشت درخت کشید یك بطری ویسکی از داخل کوله‌پشتی خود درآورد بدست «فرد» که از درد به‌سختی رنج می‌کشید و ناله میکرد داد و گفت:

- بخور ... تامیتوانی بخور ... آنقدر بخور که دیگر درد را نفهمی ...

«فرد» ناله کرد:

- بیفایده است... هیچ فایده‌ای ندارد ...

لاوسون غرید:

- چرا؟

فرد با همان ناله دردناك پاسخ داد:

- برای اینکه نیزه‌ها آنها آلوده به سم است و این سم به‌زودی مرا میکشد.

لاوسون که فوق‌العاده متاثر شده بود و درضمن در آن معرکه‌ای که درگرفته بود هیچ کاری از دستش ساخته نبودو میدانست که گفتن هرگونه جمله امیدبخشی بیوفایده است با

اندوه زمزمه کرد :

- بخور ... لا اقل جلوی‌درد را میگیرد... لا اقل فرا رسیدن مرگ را احساس نمی کنی و خود منتظر نشد . مسلسل را در آغوش گرفت و با خشمی جنون آسا مشغول شلیك شد .

گلوله های مسلسل ، مثل داسی که خوشه زاری را درو میکند ، سیاهپوستان را درومیکرد .

آنها یکی پس ازدیگری بافریاد های دردناکی‌روی زمین می‌افتادند . اما هرکدام‌که کشته می‌شدند یکی دیگر جایشان را می‌گرفت . گوئی از زمین آدم میجوشید . در همین موقع ریچارد بالا درخت رسید . جائی‌که نیزه هیچ سیاهپوستی نمی‌توانست به‌او برسد . جای‌خودرا روی‌دوشاخه محکم کرد . مسلسل را برداشت ونشانه رفت . از جائیکه او نشسته بود همه سیاهپوستان دیده میشدند تازه ریچارد می‌توانست بخوبی ببیند که دورتادور محوطه‌ای‌که آنان‌در آنجا بدام افتاده بودند ـ از سیاهپوستان پوشیده است واین

حلقه محاصره ، باوجود تیر اندازی لاوسون و سامسون و کینس هر لحظه تنگتر می‌شود . ریچارد بدون معطلی شروع به تیر اندازی کرد ،

از آن بالا ، براحتی سیاهپوستان را هدف قرارمیداد و هیچ یك از گلوله‌ها ، خطا نمیرفت .

همین تیر اندازی پیشروی سیاهپوستان را مشکل ساخت .

آنها حریف نیرومندی را بالای سرخودمی‌دیدندکه نیزه‌هایشان باو نمیرسید وفقط می‌بایست با تیروکمان او را از پای در آورند

اما تیر وکمان احتیاج به نشانه‌روی دقیق داشت و این مسئله وقت می گرفت و همین کافی بود که حریف ، از بالای درخت آنهارا هدف قرار دهد .

ریچارد ناگهان احساس کردکه سیاهپوستان بسرعت دور مردی‌را که صورتش را با خط های سفید وزرد و قرمز بطرزعجیبی آراسته بود جمع می‌شوند . ازآن بالا : شکل

زنبوران عسلی‌را داشتند که همه دور کندوی خود اجتماع کرده اند .

ریچارد باتیز هوشی متوجه شد که این مرد ، مردی با رنگ‌های تند روی صورتش علامت جنگ کشیده بود . کسی جز رئیس قبیله سیاه پوستان وحشی نمی تواند باشد . ریچارد با دقت بطرف اونشانه رفت وانگشتش را روی‌ماشه فشرد . یك رگبار مسلسل ، رئیس قبیله وچند نفری‌راکه‌دور او حلقه‌زده وبه دستوراتش گوش‌می‌دادند ، نقش‌زمین کرد. با برزمین افتادن رئیس قبیله همه جنگجویان . نیزه ها و تیروکمان های خود را زمین انداختندوبسرعت گریختند . لاوسون‌که ازسکوت ناگهانی دچارحیرت‌شده بود خودرا به سامسون رساند وآرام گفت:

ـ خیال‌می‌کنم اتفاقی افتاده است ..

سامسون‌باخشم غرید :

ـ هیچ اتفاقی‌نیافتاده ...آنها خود را برای‌یك‌حمله عمومی‌آماده‌می‌کنند .. هنوزحرف‌سامسون به‌پایان نرسیده

بود که ریچارد فریادکشید :

ـ هی لاوسون... لاوسون ...

لاوسون به بالا نگریست . ریچارد گفت .

آنها گریختند .. همه آنها مشغول فرار هستند .

انگار با شیطان مواجه شده اند ..

لاوسون دودستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد:

ـ مواظب باش... خیلی مواظب باش ... ممکن است کلکی در کار باشد و آنها نقشه جدیدی کشیده اند .

«کینس» ازپشت درختی که سنگر گرفته بود لبخندزنان بیرون آمد . لاوسون حیرت زده غرید :

ـ مواظب باش ... احتیاط کن ...

«کینس» باهمان لبخندجواب داد :

ـ دیگر احتیاط ضروری نیست . تصور میکنم باحتمال زیاد رئیس آنها کشته شده است که همه فرارکردند . درغیر این صورت محال بودکه آنها صحنه جنگ را ترک کنند ...

ریچارد که از درخت سرازیر شده وهمان موقع بزمین رسیده بود با شور وهیجان فوق العاده گفت .

- من رئیس آنهارا هدف گلوله قرار دادم ...

لاوسون سئوال کرد :

- تو از کجا فهمیدی که او رئیس قبیله است؟

ریچارد جواب داد :

- برای اینکه روی صورتش...

«کینس» دنباله حرف اورا ادامه داد :

- خط های رنگی کشیده بود و مرتب هم دستور می‌داد .

ریچارد حرف اورا تائید کرد :

- درست است ، تو این موضوع را از کجامیدانی ؟

« کینس آهی کشید و گفت .

- میدانید که نیمی از عمر من در این جنگل های وحشی وخطرناك سپری شده است ، بنابراین من حالا دیگر بسیاری از رسم ورسوم جنگل‌نشینان را می‌شناسم ...

«کینس» تازه به یادهمکارش افتاد :

- راستی «فرد» کجاست ؟

لاوسون با اندوه جواب داد:

ـ خیال میکنم دیگر تا بحال از قید زندگی رها شده باشد .

هرچهار نفر بطرف محلی که«لاوسون» «فرد» را پشت درخت کشیده بود رفتند . حدس لاوسون درست بود ، «فرد» مثل چوب خشك شده بود وانگار که سالهاست مرده است...

«کینس» درحالی که اشك درچشم هایش حلقه زده بود نجواکنان گفت :

ـ اثر سم است ... سم خطرناکی که آنها بـه نیزه هایشان می زنند ..

لاوسون باحسرت زمزمه کرد :

اینجا ایستادن وغصه خوردن فایده‌ای ندارد . باید حرکت کنیم تاشب فرصت زیادی باقی نمانده است ...

کینس سر تکان داد :

ـ درست است ... بایدهرچه زودتر برویم . چون به محض آنکه این سیاه‌پوستان عزاداری خود راکردند ورئیس جدیدی برای خویشتن انتخاب نمودند . مجددا جنگ را آغاز خواهندکرد .

کاروان کوچك چهار نفری آنها درحالیکه هرکدام در تفکر عمیقی فرو رفته بودند بهراه پیمائی درازوطولانی خود ادامه دادند.

کمکم تاریکی زودرس جنگل فرا میرسید وسایههای مبهمی که از درختان ایجاد میشد بر وحشت وهراس آنها میافزود . سامسون آهسته از لاوسون پرسید :

- شبرا توقف میکنیم ؟

لاوسون باخستگی جواب داد :

متاسفانه ، نه ... چون فکر میکنم اگر بیدار باشیم وبه راه پیمائی ادامه بدهیم خطر کمتری مارا تهدید میکند.

«کینس» که گفتگوی آندورا شنیده بوداعتراض کرد :

- امکان نداردکه بتوانیم در تاریکی شب برفتن خود ادامه دهیم . ما الان به حوالی مناطق باتلاقی رسیده ایم و امکان دارد در تاریکی شب درون یکی از این باتلاق ها فرو رویم .

لاوسون جواب داد :

- خوشبختانه ما چند نور افکن قوی همراه داریم .

این نورافکن‌ها علاوه بر آنکه‌راه مارا روشن‌میکنند،
موجب ترس و وحشت حیوانات جنگل و همچنین موجب
هراس وحشیان‌جنگل نشین‌خواهدشد ومانع ازآن‌میگردد
که بدون خبر بما حمله‌کنند .

«کینس» با ناراحتی غرید :

ـ بله ... حرف‌شما درست است ... اما بهمان‌نسبت
نیز خطررا زیادتر می کند . فراموش نکنیدکه شما فقط با
بومیان‌وحشی‌سروکار ندارید . بلکه‌باسفیدپوستان تبهکاری
روبرو هستید که اورانیوم استخراج میکنند و ازطرف یك
یا چند دولت بزرگ حمایت میشوند و وسائل و تشکیلات
اهریمنی هول‌انگیزی درست‌کرده اند.

ما الان کم‌کم به دهکده‌گنج نزدیك میشویم و بسیار
احتمال دارد ، از روی نور همین نورافکن‌ها آنها متوجه
وجود ما شوند وبا استفاده ازهمین وسیله‌ای که شما معتقد
هستید موجب نجات ماست ـ بایك‌رگبار مسلسل بەزندگی
همه ما خاتمه دهند واز شرما آسوده شوند .

لاوسون ، سامسون وریچارد هرسه سکوت کردند .
گوئی در دل حرفهای کینس شکارچی را تائید می‌کردند و ایمان داشتند که اودرست می‌گوید .

از طرفی برای هرسه نفر این موضوع روشن بودکه اگر شب‌را توقف‌کنند ، باخطرات تازه ای روبرو می‌شوند. یا به‌عبارت دیگر جلو رفتن مرگ‌آور بود وماندن‌هم‌مرگ آور . هـر سه در بلاتکلیفی عجیبی گرفتار شده بودند و «کینس» شکارچی که سکوت آنها را دیدگفت :

- خوب چه می‌گوئید ؟ آیا بازهم معتقدید بایدبه پیشروی ادامه داد ؟

لاوسون‌که فوق‌العاده خسته و کوفته و متفکر به‌نظر میرسید لحظاتی چند بر درختی تکیه داد و خیره خیره به سایه های تاریکی که اینك‌چون اشباحی جنگل راآهسته آهسته پرمیکرد نگریست و بعد مصمم‌وجدی‌گفت !

- من‌دیگرخسته شده‌ام ...من دیگرازاین‌ماموریت گنگ وخطرناك‌کلافه شده‌ام میخواهم‌هرچه زودتر تکلیف

خود را یکسره کنم . باوجود اینکه بیخوابی کم‌کم دارد مرا از پای میندازد ولی به‌حرفهای «کینس» ایمان دارم و میدانم که راه‌پیمائی درشب فوق‌العاده‌خطرناك وهراس‌انگیز است معهذا تصمیم‌گرفته ام به پیشروی‌ادامه دهیم . در این مورد فکری‌کرده ام درست است که‌پیشروی‌خطرناك است، اماماندن‌و‌توقف‌کردن‌وازفرط‌خستگی بخواب‌رفتن نیز به‌همان اندازه‌خطرناك‌میباشدپس‌چه‌بهتر که‌اگر خطری‌وجود داردد‌ر بیداری باآن‌روبروشویم نه درخواب .

... من‌مطمئن‌هستم‌که‌اگر بمانیم، هیچکدام‌نخواهیم توانست بیدار بمانیم‌وکشیك دهیم

مدتها است خوابی درست وحسابی نکرده ایم .

از راه پیمائی طولانـی و از جنگ و گریز و تشنج اعصاب چنان کوفته ایم کـه ممکن است حتی ایستاده نیز بخواب رویم .

امادرمورد خطراتی‌که «کینس» به‌آن‌اشاره‌کرد.

پیشروی درتاریکی مطلقا امکان ندارد .

درست است ... به مناطق باتلاقی رسیده ایم واگر

در باتلاق فرو رویم دیگر امیدی به نجات و زنده ماندن نخواهد بود .

در صورتیکه نورافکن‌ها را روشن کنیم ، بازهم امکان خطر میرود . یعنی به‌قول « کینس » تبهکاران دخمه های گنج ممکن است مارا به‌بینند و به‌راحتی مورد حمله قرار دهند . با وجود این من پیشروی بـا نور افکن را ترجیح می دهـم .

« کینس » به تندی سئوال کرد :

ـ اگر به ما حمله شدچی ؟

لاوسون که سیگاری آتش زده بود جواب داد :

ـ به بین « کینس » به طور قطع بومیان به ما حمله نمی کنند .

زیرا آنها از نور شدید نور افکن ها دچار وحشت می‌شوند و می‌گریزند . مغزهای ابتدائی و زندگی وحشیانه وپراز خرافات آنها بلا فاصله این فکر را برایشان بوجود می‌آورد که ما موجوداتی ازآسمانها ویاخدایانی هستیم که درجنگل ظاهرشده ایم،

«گینس» تائید کرد :

ـ بله ... درست است ... آنها با دیدن نورافکن‌ها که درحقیقت هر کدام خورشید کوچك هستند اگر فرار نکنند ونگریزند ، قطعاً به‌خاك خواهند افتاد ومارا سجده‌خواهند کرد اما منظور من ...

لاوسون حرف اورا قطع کرد و گفت :

ـ میدانم . کاملا متوجه‌هستم . منظور تو تبهکاران دخمه‌های گنج است .

تو می‌ترسی که آنها از پشت درخت و ازدرون تاریکی با خیال راحت مارا درپرتو نورافکن‌ها هدف رگبار مسلسل قرار دهند . درست است ؟

کینس باناراحتی وهراسی آشکار سر تکان داد :

ـ بله ... بله... درست است ..

لاوسون لبخند زد گفت :

ـ به‌بین دوست من ، این دومسئله کاملا روشن بچشم می‌خورد. اول اینکه درهرحال ما برای گردش وتفریح باین

جنگل نیامده ایم . بلکه دانسته و مطلع وآگاه ازخطراتی که ما راتهدید میکند به اینجاآمده ایم ،

ماوظیفه‌ای داریم . وظیفه مبارزه با تبهکاران بخاطر جامعه انسانیت ...

کینس به میان حرف او دوید وغرید .

ـ من چنین وظیفه‌ای ندارم ... من تعهد نکرده ام که جان خود را بخاطر انسانیت بخطر بیندازم ...

لاوسون لبخند تلخی زد و جواب داد :

ـ اتفاقا اشتباه تو در همین نکته است .

هر انسانی در مقابل انسان دیگر وظیفه‌ای دارد .

این درست نیست که ما فقط بدفکر خودمان باشیم .

رسالت انسان فلسفه وجدان انسان ، فلسفه اجتماع انسان ، همین تعهد ، مسئولیت و وظیفه ای است که در مقابل همنوع خود دارد ،

ممکن نیست تو بتوانی در میان مشتی آدم گرسنه از خوردن جوجه سرخ کرده لذت ببری .

ممکن نیست تو بتوانی درمیان مشتی آدم ژنده‌پوش

ز شیکی و گرانبها بودن پارچه لباس خود احساس غرور کنی.

ممکن نیست تو بتوانی در میان یك مشت آدمی که از سرما می لرزند ، از زیبائی برف و لذت اسکی صحبت کنی...

همین را وظیفه می بینم .

همین مسئله است که تعهد و مسئولیت انسانی را در مقابل انسان دیگر بوجود می آورد . وانگهی تصور نمیکنم خطراتی که برای تو پیش می آید ، از خطراتی که از آن گریخته ای بالاتر باشد . اگر ما به آن سوراخی عجیب در دل زمین راه پیدا نکرده بودیم تاکنون از گرسنگی مرده بودی ، پس باید سپاسگزار باشی که تاکنون زنده ای اگر هم از این به بعد مانند « فرد » بیچاره کشته شوی اولا چیزی نباخته ای.

بلکه چند روز بیشتر زندگی کرده ای و مرد و مردانه در مبارزه علیه تبهکارانی که امنیت جامعه انسانیت را بخطر انداخته اند .

جان خود را از دست داده ای این برای تو افتخار است . . .

در جنگ ، در ستیز ، در مبارزه بخاطر همنوع مردن

خیلی افتخار آمیز تر است . تا در روی تخت خواب جان سپردن . . .

«کینس» خیس عرق‌شده بود . گرمای شب جنگل ، و بخار آب تنفس را مشکل می‌کرد . این از یکطرف و سخنان لاوسون از سوی دیگر چنان اورا خیس‌عرق کرده بود ونفسش‌را به شماره انداخته بود که‌گوئی مسافت‌زیادی را در یك رودخانه خروشان شناکرده است . باحالتی پر از التماس و استیصال‌در حالی‌که نفس‌نفس‌میزد گفت : - بسیار خوب ... بسیار خوب ... قبول دارم ... قبول‌دارم ...

قانع شدم به‌پیشروی ادامه می‌دهیم .

لاوسون خندید : - زنده بادکینس ...

حالا مطمئن هستم‌که یك هم‌رزم مرد و شجاع ما را یاری می‌کند . بنا براین اجازه بده تا موضوع دوم را بتو بگویم ... تبهکاران دخمه های‌گنج تاکنون با وسایلی که در اختیار دارند . فهمیده اندکه ما بدخمه‌آنها درنزدیك شهر شبیخون زده‌ایم . نگهبانان آنان‌را باسارت گرفته ایم

وزندانیان آنهارا آزادکرده ایم .

آنها می‌دانندکه چند نفر ازماموریتشان درمبارزه با ما کشته شدند شب اول‌را بخاطر بیاور ... آن‌حمله مرموز را ... همان حمله‌ایکه موجب شد بار بران ما بگریزند. هنوز معمای آن‌حمله حل نشده است . تو خیال می‌کنی ؟ آیا واقعاچون بومیان تصور میکنی‌روح جنگل ویاشیاطین ما را موردحمله قرار دادند ؟ نه عزیزم ... آنها ... یقین دارم ... آنها قدم به قدم ما را تعقیب می‌کنند . آنها دنبال ما می‌آیند . هم اکنون نیز مواظب ما هستند من اطمینان دارم . . .

کینس که بادستمال عرق صورتش را خشك می‌کرد و بازبان لب‌های خشك شده اش‌را خیس میکرد با حالتی هول انگیز ورنگی پریده سئوال‌کرد .

پس... پس‌چرا بماحمله‌نکرده اند ... چرا تابحال اجازه داده اند زنده بمانیم ؟ لاوسون باهمان لبخند تلخ و حالت متفکرانه گفت . هان ... موضوع همین‌جا است ...

آنها باور نمی‌کنند که سه نفر مامور آمریکائی بخواهند به تنهائی با آن گروه بزرگ مبارزه کنند آنها خیال میکنند حداقل یك تیپ کماندو با لباس مبدل ما را یاری می‌کنند حمله به آن مغازه شگفت انگیز که گوریل و تمساح‌ها نگهبانان واقعیش بودند حمله به دخمه جنگلی این فکر را در آنها تقویت کرده است که سه تن به تنهائی قادر نیستند دست به آن کارها بزنند.

آنها از وسایل شگفت ما که هر کدام در حقیقت کار یك گروهان کماندو را انجام می‌دهد بی‌خبر هستند. بهمین جهت بما حمله نمی‌کنند.

آنها می‌خواهند بفهمند بقیه افراد ما کجا هستند. آیا بوسیله بی‌سیم خط سیر خود را به آنها اطلاع می‌دهیم؟ آیا آنها پای پیاده واز داخل جنگل تنها با مسافتی دورتر دنبال ما می‌آیند و یا با هلیکوپتر از فراز جنگل ما را همراهی می‌کنند و بوسیله بی‌سیم باما در تماس هستند و به محض اطلاع بکمك ما خواهند شتافت؟ همین سئوالات

بی‌جواب است که مانع میشود آنها بما حمله کنند و گر نه خاطرجمع باش که‌هم اکنون که من‌وتو مشغول گفتگو هستیم چندین چشم‌حرکات مارا زیر نظر دارند .

ریچارد که گوئی از حرفهای‌لاوسون بیشتر بوضعیت خطرناك خودشان پی‌برده است مسلسل‌خودکارش را دردست فشرد وگفت :

ـ تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است ...

گوئی تازه همه متوجه شدند که مدتی است تاریکی جنگل را بکام خودکشیده وآنها در ظلمات مشغول گفتگو هستند . سامسون سئوال کرد :

ـ نورافکن ها را روشن کنیم ؟

لاوسون پاسخ داد :

ـ بله... باخیال‌راحت... آنها بماحمله‌نمی‌کنند... و این بزرگترین شانس ماست . . . نور افکن ها را روشن کنید . . .

وقتی نورافکن‌هاراکه بایك بندبه دورسوآنها وصل میشد روشن کردند ، مانند این بود که روی پیشانی هرکدام

خورشید پر فروغی درخشیدن گـرفته است . . . لاوسون دستور داد :

ـ بـا احتیاط حـرکت کنید . مـوقع راه پیمائـی حرف نزنید .

تمام حواستان را در گوشهایتان متمرکز سازید . به محض شنیدن هرنوع صدائی غیرعادی چراغها را خاموش کنید قبل از آنکه کاروان کوچك چهار نفری آنها براه افتد کینس گفت :

ـ یکدقیقه صبر کنید ...

همه ایستادند لاوسون پرسید :

ـ کاری داشتی ؟

وسامسون با دقت فوق العاده به اطراف نگاه کرد و سعی کرد درپرتو نورافکن لابلای درختها را تشخیص دهد .

کینس آهسته گفت :

ـ طناب همراه دارید ؟

ریچار جوابداد :

ـ بله ... طناب برای‌چه میخواهی ؟ کینس گفت :

ـ باید مثل کوهنوردان با طناب بهم متصل شویم‌یك طناب‌را به‌کمرهایمان می‌بندیم‌و... سامسون با عجله‌پرسید این‌کار چه خاصیتی دارد ؟

کینس گفت :

ـ اگر یکی از ما ناگهان به باتلاقی فرو رود . سه نفر دیگر می‌توانند اورا براحتی بیرون بکشند ...

لاوسون با دست به‌پشت‌کینس‌زد :

ـ آفرین کینس ... در این‌سفرفقط فکرت را بکار بینداز و از خطر نترس ... بلا فاصله هر چهار نفر بوسیله طنابی بهم متصل شدند و درون جنگل دم کـرده و داغ و خطرناك براه افتادند .

یك ساعت اول راه‌پیمائی بدون‌هیچ حادثه‌ای سپری شد . هرچهار نفر به‌شدت احساس‌خستگی وضعف وکوفتگی می‌کردند .

بدستورلاوسون ، هرکدام چند آب‌نبات انرژی‌بخش

که در حقیقت داروی بخصوصی برای رفع خستگی و آرامش أعصاب بود خورده بودند معهذا هنوز هم بی‌خوابی آنها را آزار میداد .

سامسون که جلو تر از همه حرکت می‌کرد ، دفعتا احساس کرد تا مچ پای او درگل ولای فرو رفته است . آهسته گفت :

ـ راه دیگری نداریم ! این گل‌ولای کار پیشروی ما را کند می‌کند ، کینس فریاد زد : ـ گل‌ولای ؟

و قبل از آنکه سامسون پاسخی بدهد ، احساس‌کرد تاکمر درون گل‌ولای فرورفته است . ریچارد فریاد کشید:

ـ باتلاق ... باتلاق ...

لاوسون داد زد :

کینس بدرخت به چسب ... بدرخت به‌چسب...

«کنیس» دودستش‌رادور تنه‌درختی حلقه کرد. ریچارد که بین‌دوقطب‌پرکشش گرفتار آمده بودوطناب‌بشدت بکمرش فشار می‌آورد و باناراحتی غرید :

ـ « الان طناب پاره میشود ... سامسون بدجوری در

باتلاق فرو رفته است ...

لاوسون که دوپایش‌را مانند دو اهرم بروی زمین‌دراز کرده و تمام سنگینی خودرا به‌عقب داده وبا دودست طناب را بسوی خود میکشید شتابزده گفت .

ـ ریچارد ... طناب‌دیگری بیرون‌بیاورد ...مسلسل را روی‌زمین بینداز و درساك خودرا بازکن ... من‌نمیتوانم طناب را رها کنم .

ریچارد مسلسل را روی زمین انـداخت و از درون ساك خود طناب دیگری بیرون آورد ، سامسون تا زیربغل درون باتلاق فرو رفته وباخوف ووحشت فوق‌العاده چشم به یارانش دوخته بود . لاوسون با همان شتاب وعجله گفت .

ـ ریچارد ... یکسرطناب را بسوی‌من پرتاب‌کن...

ریچارد که‌لحظه به‌لحظه‌طناب به‌کمر او فشار بیشتری واردمیکرد ونفسش را بکلی بریده بود ، بازحمت زیادیك سر طناب را بسوی لاوسون پرتاب گرد .

لاوسون یك دستش‌را رها نمود و با فشار سهمگینی که تمام رگ های‌گردن اورا متورم میساخت روی‌زمین‌زانو

زد وبا تلاشی فوق العاده طناب‌را از روی زمین برداشت و باصدای بلند گفت :

ـ کینس ، طناب‌را بطرف تومی‌اندازم ... بایدیك گره حسابی دور درخت بزنی . از آن گره هائیکه معمولا برای تور ودام حیوانات وحشی میزنی ...

کینس که درخت را بسختی بغل کرده بود و سینه اش از تماس با تنه درخت سوزشی غیرقابل مقاومت داشت داد زد .

ـ بسیار خوب ... عجله‌کن ... باتلان های جنگلی با سرعت زیادی آدم را بکام خود میکشد ...

لاوسون تکه چوبی که در نزدیکی از روی زمین افتاده بود . برداشت و سرطناب را به آن‌گره زد وچوب را باشدت بسوی کینس پرتاب‌کرد . طناب درست زیرپای‌کینس روی زمین افتاد .

کینس در حالیکه‌دوپایش را بدور درخت قلاب‌کرده بود از پشت روی زمین خوابید وطناب‌را برداشت ، چوب را از آن باز کرد و دوباره طناب را دور درخت پیچاند و

گره مخصوصی که به «گره دام» معروف بود. وشباهت زیادی به «گره پیشاهنگی» داشت زد و مثل کسیکه از کار خودش خشنود است . فریاد کشید :

ـ آماده است ... فقط با بریدن درخت میتوان این طناب را از دور آن بازکرد ... لاوسون که عرق چشمهایش را میسوزاند باعجله گفت :

ـ آن چوب ... آن چوب را بطرف من بیانداز به آن احتیاج دارم .

کینس چوب را مجددا بطرف لاوسون پرتاب کرد . لاوسون چوب را برداشت وفریاد زد .

ـ ریچارد ، چوب را بطرف تومیاندازم ، سرطناب را به وسط آن محکم گره بزن وبسوی سامسون بیانداز بطوری که بتواند با دو دست دوطرف چوب را بگیرد ...

وبلافاصله چوب را پرتاب کرد . ریچاردشتابزده دست بکار شد و طبق دستور لاوسون طناب را بوسط چوب گره زد و آنرا بسوی سامسون که با بهت وحیرت شدید به عملیات دوستانش خیره شده بود انداخت . سامسون دو طرف چوب

را مثل کسیکه میخواهد اسکی روی آب بازی کند گرفت.
حالا دوطناب به‌سامسون وصل بود .

یکی به‌کمرش ویکی به‌دستهایش . لاوسون به‌ریچارد وکینس گفت : حالا میتوانید حرکت کنید . درخت کار ما را در نگهداشتن سامسون انجام میدهد وما می‌توانیم باکمك هم اورا از باتلاق بیرون بکشیم ،

سه نفری با احتیاط زیاد بهم نزدیك شدند و شروع به‌کشیدن طناب کردند کم کم سامسون ازمیان گل ولای چسبنده که بی‌شباهت به‌خمیر خاك اره نبود بیرون آمد و به‌نقطه‌ای که لاوسون و ریچارد و کینس ایستاده بودند نزدیك شد و توانست خودرا از باتلاق بیرون بکشد . آنوقت مثل کسی که تازه متوجه شده است از چه خطرهولناکی رهائی یافته روی زمین دراز کشید و باخستگی گفت :

ـ یك سیگار ... یك سیگار بمن بدهید...

یکربع بعد ، مجددا راه پیمائی آغاز شد ، این بار کینس جلوتر از سایرین حرکت میکرد و منطقه باتلاق را

دور میزد . هر کدام یك کارد بزرگ که مانند یك شمشیر
کوچك وتیز بود دردست داشتند و درپرتو نورافکن‌ها ، نی
های بلند، شاخه های‌مزاحم وعلف‌های خود روی‌چسبنده‌را
از پیش پای خود دور میکردند راه پیمائی تا نزدیك صبح
ادامه یافت .

هنگامی‌که اولین روشنائی های روز از لابلای شاخ
وبرگ های درخت های مرتفع ، جنگل را روشن ساخت .
آنها به دریاچه وسیعی که‌آب‌تیره سبز رنگی داشت رسیدند
کینس که دیگر نمیتوانست حتی یك قدم پیش بگذارد با
ناراحتی گفت :

ـ آنطرف دریاچه آن قبیله وحشی سکونت دارند و
کمی دورتر از آنها دخمه های گنج وجود دارد .

لاوسون . سامسون وریچارد نیز که‌مانند کینس کنار
دریاچه روی زمین نشسته بودند، به‌دریاچه چشم دوختند .
ریچارد باحیرت سئوال کرد :

ـ چگونه از این دریاچه عبور خواهیم‌کرد ؟

لاوسون بی‌آنکه چشم ازدریاچه بر دارد باخستگی

گفت :

ـ خواهش میکنم فعلا فکرش را نکن .. الان به‌تنها چیزی که احتیاج داریم ، غذا ، قهوه و استراحت است... اینجا بهترین محل برای استراحت میباشد .

سامسون سر تکان داد :

ـ درست است...محوطه‌بی درختی است ...هیچکس نمی‌تواند بی‌آنکه دیده شود بما نزدیك گردد ...

ودر هماحال مشغول جمع‌آوری شاخه های خشك و پو شال شد . بزودی آتشی افروختند . کتری آب را کنار آتش گذاشتند تا جوش بیاید . در چند قوطی کنسروگوشت و ماهی‌راباز کردند و باحرص‌وولع مشغول غذا خوردن‌شدند وقتی غذای آنها تمام شد . آب کتری هم جوش آمده بود. یك قهوه فوری درست‌کردند و بالذت نوشیدند . گوئی هر چهار نفر جان تازه‌ای یافته اند . کینس باحسرت گفت :

ـ بعدازاین غذای عالی ، فقط یك‌ساعت خواب لازم است . اما افسوس ...

لاوسون خندید :

ـ افسوس ندارد ... الان همه ما راحت میخوابیم تا هروقت دلمان خواست ...

کینس با شگفتی گفت :

ـ ولی مثل اینکه خطر را فراموش کرده‌اید ...

لاوسون جواب داد :

ـ نه‌دوست عزیز ... ما یك نگهبان الکتریکی‌داریم نگهبانی‌که در جنگل قابل استفاده نبود ـ اما دریك‌محوطه وسیع بی‌درخت ، مانند اینجا از هر انسان تیز هوشی بهتر وظیفه خود را انجام میدهد ...

لاوسون همانطوری‌که حرف‌میزد از داخل ساك‌خود دستگاهی بیرون آورد که باندازه یك ضبط صوت کوچك ترانزیستوری بود . سامسون که با دقت باین دستگاه نگاه میکرد گفت :

ـ تاکنون چنین دستگاهی ندیده بودم ، این‌دستگاه چه کاری انجام میدهد .

لاوسون‌که مشغول وصل‌کردن مقدار زیادی‌سیم‌طویل به دستگاه بود ، گفت :

- این یك نگهبان الکتریکی است باچشم الکترونیکی این دستگاه به محض اینکه موجودی که فقط دو وجب ارتفاع دارد از فاصله هزار متری به‌بیند ، به خودی خود زنگش که مثل زنگ قوی تلفن است بکار می‌افتد واز خطر خبر می‌دهد .

در جنگل نمی‌توانستیم از آن استفاده کنیم ، زیرا درخت‌ها مانع بودند . به محض این‌که این دستگاه را به باطری مخصوصش وصل میکردیم زنگ خطر بصدادرمی‌آمد اما دراینجا که درخت نیست ، ازآن بخوبی استفاده‌خواهیم کرد و یك خواب حسابی خواهیم نمود .

لاوسون ازجابرخاست . حلقه‌سیم نازك را دور تادور محوطه‌ای به‌شعاع پانصد متر کشید و بعد دستگاه را دروسط دایره ای‌که از سیم ها تشکیل شده بود قرار داد و باصدای بلند گفت :

- حالا خواهش میکنم همه روی زمین بخوابید ، میخواهم سیم دستگاه را به باطری‌وصل کنم .

همه روی زمین خوابیدند . خود لاوسون نیز روی

زمین دراز کشید و آن وقت سرسیم را به‌باطری کوچکی که
طول وعرض آن از یك فندك بزرگتر نبود وصل کردو گفت:
ـ بسیار خوب. حالا چشمهای الکترونیکی ازشما
مواظبت میکنند. باخیال راحت بخوابید...

همه‌بخواب رفتند. سه‌ساعت‌تمام چنان‌خواب‌عمیقی
کردند که اگر کسی از آنجا میگذشت و آنها را میدید.
تصورمیکرد چهارجسد هستندکه‌مدتها ازمرگشان‌میگذرد.
پس ازسه‌ساعت براثر گرمای فوق العاده و تابش شدید نور
خورشیدلاوسون ازخواب برخاست سیم دستگاه را قطع کرد
واز جا بلند شد و نگاهی بر اطراف انداخت. همه جا در
سکوت محض فرو رفته بود رفقایش را نگریست و با خود
زمزمه کرد: «بگذار بخوابند خیلی خسته هستند. ازاین
به بعدباز شاید نتوانیم تاچند روز یك خواب حسابی بکنیم
کارهائی هست که می‌توانم به‌تنهائی انجام دهم...»

بطرف دریاچه رفت آبی به‌سروصورتش‌زد. میخواست
دردریاچه شنا کند. اما دیدن تمساح‌هائیکه با دیدن اوخود
را به آب انداختند.

لاوسون‌را از فکر شنامنصرف‌کرد . باخود اندیشید « قطعا کینس‌را برای عبور از دریاچه راهی را می‌شناسد . خداکند که مجبور نشویم با بریدن تنه درختان قایق‌درست کنیم . »

معهذا برای اینکه اگر مجبور شوند قایق بسازند؛ معطل یافتن درختهای نازك مورد نظر نشوند ، به جنگل نزدیك شد تا از نزدیك درختهای مورد نظر را بیابد . در حاشیه علفزاری که به بدریاچه منتهی میشد ، نی‌های بلند درون خاکی توجهش را جلب‌کرد .

باخود زمزمه کرد « از همان نوع نی‌هائی است که انسانهای اولیه با آن « کلك» میساختند و از روی آب‌عبور می‌کردند . بهترین وسیله برای عبور ازروی‌آب است .فقط کافی است‌که چندتائی ازاین‌نی‌ها را ببریم وباطناب‌آنهارا کنارهم به‌بندیم‌تایك‌کلك‌حسابی‌درست شودوبتوانیم‌روی‌آن بنشینیم و با یك چوب بلند ، خود را بـه آنسوی دریا چه برسانیم .

شك نیست کـه کینس و رفیقش نیز از همین وسیله برای عبور از دریـاچه استفاده کرده اند . لاوسون نی

ها را امتحان کرد .

در کنار نی‌ها چشمش به‌گیاه عجیبی افتاد . گیاهی که سرخ‌سوخ بودودو برگ‌عظیم مانند دولب فوق‌العاده‌بزرگ‌از دوسوی تنه اصلی‌آن آویزان بوداین برگ‌ها بنظر چسبناك می‌رسید .

لاوسون بی‌خیال‌و بدون توجه‌به‌خطری که‌اورا تهدید می‌کرد به‌این‌گیاه‌شگفت انگیز وغریب نزدیك شدوخواست برگ‌های آن را لمس‌کند. ناگهان دو برگ لب مانند بهم آمد و لاوسون را در برگرفت . لاوسون فریاد زد :

ـ سامسون... ریچارد ... وکینس ..کمك‌کنید... کمك‌کنید ...

سامسون وریچارد وکینس وحشتزده ازجا جستند . ابتدا نمیدانستند چه اتفاقی افتاده است . بیهوده بهر سوی می‌دویدند . لاوسون که از درد و سوزش وحشتناکی رنج می‌برد . با صدای بلندتری گفت :

ـ کمك‌کنید .. کمك‌کنید..دارد نفسم‌بندمی‌آید..،

سامسون و ریچارد و کینس در یك لحظه لاوسون را

دیدندوکینس فریادزد :

ـ خدای من گیاه گوشتخوار ....گیاه گوشتخوار...

اگر چند لحظه معطل شویم ، از لاوسون جز تفاله چیزی باقی نمی‌ماند .

ریچارد و سامسون دیوانه‌وار به‌اطراف می‌دویدند ، سابقه‌نداشت‌که لاوسون آنچنان‌فریاد های دردآلودی‌بکشد آنها بخوبی لاوسون‌را می‌شناختند ومیدانستندکه در بسیاری ازاوقات ، شکنجه‌های‌وحشتناك تبهکاران‌خطرناك بین‌المللی را مردانه تحمل‌کرده و دم بر نیاورده است بنا بر این باید اکنون در موقعیتی بسیارهراس انگیز و خوفناك گرفتارشده باشدکه این چنین فریاد می‌کشد .

قبل از همه «کینس» شکارچی باسابقه متوجه وضع دردناك لاوسون شد و اورا دید وبا صدای بلند گفت :

ـ گیاه گوشت‌خوار ... گیاه گوشخوار ...

ریچارد و سامسون چنان‌گیج وبهت‌زده بودند که بهیچوجه منظورکینس رانفهمیدند و مانند کسانی که بایك زبان‌غریب بومی روبرو شده‌اندباچشمهای ازحدقه درآمده

او را نگاه‌کردند . گینس باانگشت لاوسون‌را نشان‌داد:
ـ آنجا ... آنجارا نگاه‌کنید ... لاوسون اسیریك گیاه گوشخوار شده است ...
سامسون بدون معطلی کاردی‌راکه به‌کمر داشت‌کشید و باسرعتی دیوانه‌وار به آنسوی دوید . ریچارد نیز بدنبال او شروع بدویدن‌کرد . گینس فرد زیاد :
ـ صبرکنید ... صبرکنید ... به آن منطقه نزدیك نشوید ...
سامسون‌وریچاردایستادند ، هردوبااستیصال به‌لاوسون که رنگش به زردی گرائیده بود و داشت از حال میرفت نگریستند و مثل کسانی‌که عقلشان را از دست داده اند با صدائی‌که بیشتر شبیه عربده وحشتزده حیواناتی زخمی بود پرسیدند :
ـ پس چکار کنیم ؟ چکار کنیم ؟
گینس تفنگش‌را برداشت وگفت :
ـ زودباشید. عجله‌کنید.. تفنك هایتان رابردارید...

ریچارد و سامسون مسلسل های خود کار خـود را برداشتند. گینس نقطه‌ای را در بدن اصلی گیاه نشان داد و گفت :

ـ آن قسمت را می‌بینید ، همان قسمتی که مثل یك رگ متورم‌شده است و مانندکسی که تنفس‌می‌کند بالا وپائین می‌رود ؟

سامسون و ریچارد شتابزده سر تکان دادند :

ـ بله ... بله ... می‌بینیم ...

گینس گفت :

ـ بسیارخوب هرسه نفر آنجا را هدف‌قرار میدهیم. اما خیلی مواظب باشید . پاهای لاوسون در نـزدیکی آن قسمت قـرار دارد ، مواظب بـاشید کـه پای‌او را هدف قرار ندهید ...

هرسه‌نفر گیاه گوشتخوار رانشانه رفتند ودریك‌لحظه بسوی آن‌شلیك‌کردند . درخت ناگهان مثل‌حیوان یاانسانی که‌هدف گلوله‌قرار میگیرد، تکان‌سختی‌خورد. دچار تشنجی

شدید شد ، انگار بادی تند درخت را تکان میدهد . بعد برگ های بزرگ ولب مانند آن که از دو سوی بدن لاوسون را در آغـوش گرفته بودند ، چروکید . رنگ سرخش را از دست داد .

گوئی پائیزی زودرس وناگهانی درخت را زرد و پژمرده کرد ، لاوسون بی‌حال ازمیان برگ های درخت روی زمین افتاد . گینس آرام گفت :

ـ بسیار خوب . کار این حیوان گیاه‌شکل خون آشام تمام شد . اما با احتیاط نزدیك شوید . نگاه کنید ، این منطقه پوشیده از این گیاههای گوشت‌خوار است ...

سه نفری بااحتیاط زیاد به لاوسون نزدیك شدند واو را از روی زمین برداشتند واز منطقه‌دور شدند و بجائی که خوابیده بودند ، آوردند . سراسر بدن لاوسون ، بخصوص آن قسمت هائی از بدن که پوششی نداشت مثل گردن‌سینه وبازو ها لکه های کبود رنگ آغشته بخونی دیده میشد . مثل این بودکه هزاران زالو به‌تن‌لاوسون انداخته‌اند .

در همان چنددقیقه خون زیادی از او رفته بود . بی

رمق؛ نیمه‌جان‌وخسته ورنگ پریده روی تشك خواب بادی افتاده وبه سختی نفس می‌کشید. ریچارد باتاثر گفت :

ـ مثل اینکه خون زیادی از او رفته است...

گینس که‌جوله‌ای در ویسکی خیس‌کرده بود ومشغول شستشوی محل‌زخم‌ها بود زیر لب‌گفت :

ـ خیلی شانس آورد.این‌گیاه ها درعرض چنددقیقه تمام خون بدن را میمکند وتفاله انسان‌را پس‌میدهند ...

سامسون‌که‌مثل یك‌کودك‌چندساله بی تابی میکرد و ناراحت بود ، پرسید :

ـ حالا تکلیف چیست ؟ چه باید بکنیم ؟ اگرالان بما حمله کنند ، ما چگونه میتوانیم ...

ریچارد غرید :

ـ بس‌کن سامسون ... آن بسته‌کمك های داروئی را بمن بده ...

سامسون بایك خیزبلند خودش را به چمدان رساندو از درون آن بسته ای‌را برداشت وبه‌ریچارد داد . ریچارد از میان بسته یك قرص بسیار کوچك در آورد و در درون

لیوانی آب انداخت . قرص طی مدت کوتاهی حل شد و آب لیوان را بصورت سرخ خون مانند درآورد ، ریچارد درحالی که سر لاوسون را بلند میکرد و محتوی لیوان را بدهان او میریخت گفت :

- این قرص معجزه میکند حالا خواهید دید . این یکی از کشفیات شگفت انگیز طب ارتش آمریکاست . . نیروی از دست رفته را برمیگرداند و بدنش را آماده میکند تا به میزانی که از او خون کم شده است، خون بسیازد .

گینس خندید . ریچارد و سامسون در یک لحظه با تعجب و حیرت باو نگاه کردند و سامسون بـا اوقات تلخی پرسید :

- چرا می خندی ؟ !

گینس شانه بالا انداخت وگفت :

- شما هر طوری میخواهید فکر کنید : اما من اصلا باین داروها عقیده ندارم .

ریچارد فریاد زد :

- عقیده نداری ... عقیده نداری ..؟ تمام این وسایلی

که ما همراه داریم ، هرکدام صدها بار مورد آزمایش قرار گرفته است .

گینس تائیدکرد :

ـ البته درست‌است ... اما شما خیال می‌کنید بومیان وحشی وآدمخوار که در قلب این‌جنگل های سیاه و دور از تمدن زندگی می‌کنند وقتی گرفتار این گیاههای گوشتخوار شوند چه‌میکنند ؟ ازاین قرص‌ها وداروها استفاده می‌کنند؟

سامسون غرید :

ـ نه .. بدبخت‌ها می‌میرند ... اینجا قانون جنگل حکمفرماست این‌طبیعی است . وقتی آنها به چنان مهلکه‌ای گرفتار شوند از بین خواهند رفت ؛ همانطوریکه حیوانات نیز بدست بومیان گرفتارشوند از بین میروند .

گینس با همان ابخند گفت :

ـ نه ... آنطور کهشما خیال می‌کنید نیست . طبیعت

ـ طبیعت مادر ، همیشه برای‌هر گرفتاری یك وسیله خاص در اختیار بشر گذاشته است ، وسیله‌ای که قاطع است اثر دارد و اجدادما ـ همان اجدادی‌که نه‌دکتر داشتند ، نه دارو و ازصبح تا غروب نیز باخطر روبرو بودند ، بوسیله

آنها توانستند نسل خود را حفظ کنند . اگر آنطور که شما
می‌گوئید بود ، قرن‌ها بشر ، بشری که امنیت نداشت ، وسیله
نداشت و مدام درمعرض خطرات گوناگون بود متلاشی شده
و ازبین رفته بودولی ما متمدن شدیم . ما نسبت به تجربیات
پدران و مادران خودیی توجهی نشان دادیم ما آنقدرشیفته
کشفیات خود و مغرور نقشه‌های خود واسیر پیشرفت‌های خود
شدیم که باکمال خودخواهی، همه تجربیات آنها را ، تجربیاتی
که آنها نسلشان رادرمقابل سرما، گرما زلزله ، سیل حیوانات
درنده ، حیوانات گزنده ، گیاههای مسموم ، بیماری های
ناشناخته ، زخم‌های مهلك وهزاران خطر دیگر حفظ کرده
بود ، بدست فراموشی سپردیم و هرگز نخواستیم بفهمیم که
راستی آنها چگونه خودرا محافظت می‌کردند .

ریچارد نگاهی به‌لاوسون که اینك بخواب عمیقی شبیه
بیهوشی فرو رفته بود انداخت وگفت :

- گینس تو خوب بودکشیش می‌شدی ، . چون خیلی
خوب وعظ میکنی ، بجای این حرفها بگو ببینم داروئی که

برای لاوسون تجویز می کنی چیست ؟

کینس با انگشت به حاشیه دریـا چه اشاره کرد و گفت :

- داروی آنجا پیدا میشود . داروئی که طی یکی دو ساعت باوجان خواهد بخشید ومانند نوشدارو زنده‌اش خواهد کرد . اما بایدیکی ازشما همراه من بیاید .

سامسون از جابرید وگفت :

- من می آیم ...

کینس نیز برخواست وجواب داد :

- بسیار خوب برویم .

ریچارد بـه سامسون کـه جلو جلو براه افتاده بود گفت :

- هی سامسون ... بیا مسلسلت را بردار ... خیلی مواظب باش ... مثل اینکه فراموش کرده‌ای ما الان درکجا هستیم وچه کسانی مواظب ما هستند ...

سامسون باعجله برگشت مسلسلش را بدوش انداخت و باگام های بلند تری بطرف دریاچه رفت ...

گینس ، بیشتر از نیم ساعت در نی‌زار اطراف دریاچه مشغول جستجو بود . آفتاب داغ آفریقا برسر و روی آنها می‌تابید . سامسون حوصله‌اش سر رفته بود و عرق از سر و صورتش می‌چکید و تشنگی آزارش می‌داد . چندبار خواسته بود از آب دریاچه بنوشد اما هر بار گینس مانع شد و گفته بود که آب دریاچه مسموم است . سرانجام در لحظه‌ای که هر دو داشتند زیر آفتاب سوزان مثل مرغ بریانی سرخ میشدند و لب‌هایشان از تشنگی ترك خورده بود گینس فریاد زد :

ـ پیدا کردم ... پیداکردم ...

سامسون باحیرت دید او مشغول قطع کردن یك نی بلند است . با تمسخر غرید :

ـ این نی با این همه نی دیگری که اینجاست چه‌فرقی دارد ؟

گینس چنان سرگرم کار خود بود که اصلا به لحن تمسخر آمیز سامسون توجه نکرد و باشور وشوق جواب داد :

ـ بیا ... جلو بیا ... به‌بین ... اگر خوب دقت کنی روی بدنه این نی خالهای بسیار کوچك قرمزرنگی هست که

روی نی‌های دیگر وجود ندارد . شیره داخل این نی هر گونه بی‌خونی را درمان می کند . خوب... باید طوری این را قطع کنیم که حتی المقدور از بیرون ریختن و هدر رفتن شیره آن جلوگیری کنیم ...

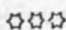
دو نفری نی را بریدند و در حالیکه آنرا مانند یك شیئی گرانبها در دست گرفته بودند و با احتیاط قدم برمیداشتند که شیره آن بیرون نریزد بطرف لاوسون بازگشتند . گینس از ریچارد پرسید :

ـ او هنوز بهوش نیامده است . ریچارد جواب داد :

ـ نه .. چند ساعتی طول میکشد تا داروئی که خورده است اثر کند .

گینس گفت :

ـ حالا سرش را بلند کن تا من هم داروی معجزه آسای خود را به او بخورانم .



لاوسون خندید :

ـ خواهش میکنم . خواهش میکنم بحث نکنید . بالاخره

یا قرص معجزه‌آسای طب ارتش آمریکا یاشیره نی‌مخصوص آقای‌گینس‌مرا نجات داده‌است . درهرحال فعلاکه می‌بینید سرحالم آنقدر خوابیده‌ام‌که چشم پف‌کرده است‌وباندازه‌ای گرسنه‌ام‌که حاضرم یك خوك بزرگ را با پوست و همینطور زنده‌زنده به‌بلعم . مثل‌این‌که هیچکدام ازشما متوجه‌نیستید که ما درچه منطقه‌ای بسرمی‌بریم . چه وضعی داریم و چه کسانی درکمین مانشسته‌اند . شایدخیال‌می‌کنید برای‌شکار وگردش وتفریح به آفریقا آمده ایم .

اما دوستان خوب من ، به آسمان بنگرید سیاهی ، مثل رود پرخروشی آسمان را در بر می‌گیرد . بزودی شب می‌رسد ومأموریت ما آغاز می‌گردد . من‌نمی‌خواهم روحیه شمارا خراب کنم . اما در هرحال ممکن است‌هیچکدام از ما طلوع آفتاب فردا را نبینیم . بنابر این بهتر است بجای بحث خوب به‌نقشه من‌گوش‌کنید .

اگر این نقشه عملی شود ممکن است موفق شویم . وگرنه‌که‌برای‌همیشه اینجا خواهیم ماند وآفتاب داغ‌آفریقا استخوانهایمان را تبدیل به خاکستر خواهد کرد . ریچارد

وگینس که باناراحتی سر بزیر انداخته ودرسکوت بحرفهای لاوسون گوش می‌دادند سامسون که مثل بچه‌ای بود که از سلامت پدرش خوشحال باشد با شادمانی متفکرانه‌ای پرسید:

حالا باید چکار کنیم.

لاوسون با دقت فوق العاده‌ای شروع به تشریح نقشه خود کرد...

بیشتر از نیم‌ساعت بود که لاوسون حرف میزد. سامسون وریچارد و گینس بادقت، با هراس ووحشت وگاهی باحیرت وتعجب به حرفهای لاوسون گوش میکردند. وقتی حرف‌های لاوسون تمام شد. گینس درحالی که عرق از سر وصورتش میریخت و به‌سختی نفس میکشید گفت:

ـ آقای لاوسون. من نمی‌آیم... من میترسم ماموریت خود را انجام داده ام. وظیفه وجدانی من حکم میکرد که شمارا تا محل دخمه های گنج راهنمائی کنم. حالاهم ماموریت من تمام شده است. درآنسوی دریاچه دخمه‌های گنج وجود دارد. دیگر دلیلی نمی‌بینم که جان خود را بخطر بیاندازم

آنها فوق‌العاده خطرناك هستند . آنها مارا میکشند و من

من نمی‌خواهم کشته‌شوم. من‌میخواهم به انگلستان بازگردم،

مایلم بازهم درخیابان های نمناك‌لندن قدم‌بزنم ...لاوسون

با حالت آمرانه‌ای حرف اورا قطع‌کرد :

ـ مثل اینکه شما متوجه نیستند آقای‌گینس ...راه

بازگشتی وجود ندارد...

گینس که‌چشم هایش‌ازحدقه بیرون زده بود ودهانش

خشك و تلخ وبدمزه بود گفت :

ـ چرا ؟ چرا آقای لاوسون ... ؟ شما یکبار جان

مرا نجات دادید ، منهم در مقابل شما را تا اینجا آوردم .

دیگر باهم حسابی نداریم .

لاوسون بااوقات تلخی غرید :

ـ مسئله معامله‌درکار نیست . موضوع اینست که‌شما

نمیتوانیدبازگردید . اگر نقشه‌ماشکست بخوردآنها بلافاصله

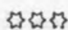
به تعقیب شما می پردازند و اسیرتان می‌کنند و بلا فاصله

به قتلتان میرسانند ... و اگرما موفق شویم که شمامیتوانید

به انگلستان باگردید . بنا براین بنفع شماست‌که مارا در

راه انجام نقشه کمک کنید ...

گینس ناچار تسلیم شد وچهار نفری باسرعت در تاریکی مشغول کار شدند ...



«چین کونک» دوان دوان خودرا به«وان هون» رساندو شتابزده گفت :

ـ قربان حدس شما درست بود ، من همین الان پیغام های رادیوئی آنها را دریافت کردم .

« وان هون » لبخند زد :

ـ میدانستم ... میدانستم که آنها امکان ندارد سه چهار نفری بخواهند باین طرفها بیایند کاری که درزیر زمین شهر انجام گرفت .کار وعده زیادی بود نه کار یکی دو نفر ...

چین کونك پرسید :

ـ حالا چه دستوری میفرمائید؟ آنها شب از دریا چه عبور میکنند وما را مورد حمله قرار میدهند .

« وان هون » چشمهای ریزش را بر « چین کونك »

دوخت و در حالی که به پیپ کوچك مخصوصش پك می‌زد

پرسید :

ـ آنها چند نفرند ؟

چین کونك گفت :

ـ اینطور که من از پیغام رادیوئی ؟ دستگیرم شد ، نزدیك صد نفر هستند .

« وان‌هون» بازسئوال کرد :

ـ چگونه میخواهند از دریاچه عبور کنند ؟

چین کونك جواب داد :

ـ با ده قایق درهر قایق ده‌نفر می‌نشینند ...

« وان‌هون» خندید :

ـ اشتباه آنها همین‌جاست .. اگر بصورت پراکنده از دریاچه‌عبور میکردندما نمی‌توانستیم آنها را از بین ببریم ولی چون‌ده‌نفر ده‌نفر درقایق می‌نشینند،نا بودکردنشان برای ما کار بسیار ساده‌ای است به افراد بگو آماده باشند .

« چین کونك» بسرعت دور شد . تاریکی مطلق همه

جا را فراگرفته بود ، سیاهی شب آن چنان بودکه بزحمت آنها می‌توانستند پیش‌پای خودرا ببینند .

ده دقیقه بعد ، سی‌مرد مسلح که بین آنها ازهر نژاد وملیتی دیده میشد دور «وان‌هون» فرمانده متفکر ومرموز خود جمع بودند . «وان‌هون» باصدای ریزخود گفت:

- خوب گوشهایتان‌را بازکنید . امشب‌ده قایق بطرف ما می‌آیند . ده قایقی که اجبارا بانور افکن راه خود را روشن میکنند . شماسی نفرهستید . باید منتظر بمانید وبه محض اینکه قایق ها به ساحل نزدیك شدند هر سه نفر یك قایق را هدف قرار دهید . بامسلسل و نارنجك ... باید قایق هاقبل ازآنکه به‌ساحل برسند غرق شوند . فهمیدید؟ کافی‌است آنهارا به‌دریاچه‌بریزید بقیه‌کارشما را در تاریکی شب تمساح ها انجام میدهند و .

بقیه حرف « وان هـون » را فریاد « چین کونك » قطع کرد :

- قربان دارند میایند ... دارندمی‌آیند ...

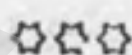
همه بطرف دریاچه دویدند . در تاریکی شب ، ده چراغ روی آب حرکت میکرد . «وان‌هون» لبخند زد:

ـ بیچاره ها باپای خودبطرف مرگ‌می‌آیند ...

و بعد فریاد زد :

ـ آماده‌باشید.". به‌محض اینکه نزدیك شدندشلیك کنید .

سی مرد باهمان فاصله‌ایکه قایق‌هاروی آب حرکت می‌کرد ، سه نفر ، سه نفرروی زمین قرار گرفتند ومسلسل ها را در آغوش فشردند ...



لاوسون آهسته گفت :

ـ عجله‌کن ... وقت زیادی‌نداریم .

ریچاردمقدار زیادی‌سیم ودینامیت برداشت وبسرعت در تاریکی ناپدیدشد . سامسون‌که چند دقیقه پیش‌ازآنها جدا شده بود بازگشت و نفس‌نفس زنان‌گفت :

ـ من تانزدیك آنها رفتم . آنهابه قایق های بوشالی

ما چشم دوخته اند و تعجب میکنند از اینکه چرا قایق ها اینقدر به آرامی روی آب حرکت می کنند .

لاوسون پرسید :

ـ توانستی آنها را بشماری ؟

سامسون جواب داد :

ـ بله ... سی یا چهل نفر هستند .

لاوسون گفت :

ـ پس بومیان ؟

سامسون جواب داد :

ـ از بومیان استفاده نکرده اند .

بومیان مثل شب‌های پیش مست از ویسکی و سیگار و مواد مخدر بیهوش افتاده اند .

لاوسون گفت .

تا حالا که نقشه ما انجام گرفته است ، همه آنها مواظب قایق هائی هستند که ما بانی ساخته ایم . اطلاعات رادیوئی ما را که از ضبط صوت پخش میشود دریافت میکنند و «گینس»

بخوبی از درون آب قایق هارا هدایت میکنند . آنها خیال می کنند درون هر قایق ده مرد نشسته است ... فقط نگرانی من از «گینس» است . اگر قایق او تحمل وزنش را نکند و یا او طناب یکی از قایق هارا در تاریکی شب رها کند وقایق منحرف شود همه نقشه های ما نقش بر آب میشود . در هر حال کاری است که آغاز کرده ایم و باید تاپایان آنرا ادامه دهیم .

به محض اینکه ریچارد دینامیت ها را در گوشه و کنار دهکده کار گذاشت و باز گشت ، ازهم جدا می شویم وسه نفری هرسی چهل نفررا محاصره میکنیم و با نارنجك و مسلسل حمله را آغاز میکنیم.

به «گینس» دستور داده ام به محض شنیدن صدای گلوله قایق ها را رها کرده و خودرا بما برساند...

دو نفری در انتظار بازگشت ریچارد ماندند . «وان هون» فرمانده مرموز تبهکاران با ناراحتی از «چین کونك» پرسید :

ــ چرا آنها اینقدر کند روی آب حرکت میکنند ؟

چین کونك که دستگاه گیرنده را به گوش چسبانده

بود و پیغام های رادیوئی را که از ضبط صوت لاوسون از آنسوی دریاچه بوسیله یك فرستنده کوچك مخابره میشد دریافت میکرد ، گفت :

ـ قربان آنها خیال میکنند ما خواب هستیم و بدستور فرمانده خود پارو نمیزنند . بلکه با جریان آب حرکت می‌کنند که به‌خیال خود ما را بیدار نکنند ...

« وان‌هون» آهسته پرسید .

- کسی در دخمه های گنج هست ؟

« چین کونك» پاسخ داد :

- خیر قربان ... همه افراد را اینجا آورده‌ام ...

« وان‌هون» غرید :

ـ اگر این لعنتی‌ها یکی دوشب دیرتر پیدایشان میشد کار ما تمام شده بود اما حالا ناچاریم ...

ناگهان نارنجکی میان آنها منفجر شد . چند نفر با فریاد های دردناکی درخاك و خون غلتیدند .. «وان‌هون» فریاد زد :

– حمله‌را شروع کردند ... آنهاما را دیده اند ... تیر اندازی‌کنید ... تیر اندازی‌کنید ...:

افراد بیهوده و بی‌ثمر بطرف قایق‌هائی‌که از نی‌ساخته شده بود وجز یك چراغ چیزدیگری روی‌آن نبود شروع‌به تیر اندازی‌کردند .

همین تیراندازی محل آنها را بهتر برای لاوسون و ریچارد و سامسون که از چند طرف‌آن گروه را درمحاصره گرفته‌بودندمشخص‌کرد وآتش مسلسل‌را بروی‌آنها گشودند «وان‌هون» که متوجه‌شده بودازجائی غیر از دریاچه‌بسوی آنها تیراندازی میشود باوحشت فریاد زد :

ما را محاصره کرده‌اند ... ما را محاصره‌کرده‌اند .

و خودبطرف دخمه‌های‌گنج دوید ... «چین‌کونك» نیز بدنبال او شروع بدویدن کرد . سیاه پوستان که براثر صدای تیراندازی از خواب مستانه خودبیدار شده بودند ، وحشتزده باین طرف‌وآنطرف می‌دویدند . لاوسون با عجله دستور داد :

- ریچارد. دینامیت ها ،.. دینامیت را منفجر کن.،:

ریچاردبادستگاهی‌که‌بانداز یك‌چراغ بود ،دینامیت

هارامنفجر کرد ، دهکده مثل گاهی در مقابل توفان میلرزید افراد سفید پوست که نمیدانستند چه اتفاقی افتاده بیهوده باینسوی و آنسوی تیراندازی میکرد و افراد خودشان را هدف گلوله قرار میدادند . سیاه پوستان که عدهای بر اثر انفجار دینامیت وعدهای براثر گلوله تبهکاران از بین رفته بودند با نیزههای جنگی خود به تبهکاران حمله بردند و بین آنها جنگ سختی درگرفت .

لاوسون ، ریچار و سامسون نیز از مخفی گاه خود براحتی بسوی آنها نارنجك پرتاب میکردند و یاهدف گلوله های مسلسلشان قرار میدادند . چنان جنجالی درگرفته بود که گوش دنیا بهآخر رسیده است .

از هرگوشهای صدای دردناکی بگوش میرسید و هر لحظه انفجاری مانند یك آتشفشان برای لحظه ای فضا را روشن میساخت و مجددا همه چیز درون تاریکی فرو میرفت .

سیاه پوستان. آنعده معدودی که زنده مانده بودندبه خیال اینکه دچارخشم خدایان خودشدهاند دیوانه و ارفرار میکردند ودراین فراردرون دریاچه پراز تمساحی ریختند و

به‌کام تمساح های‌گرسنه فرو میرفتند .

از سی مرد سفید پوست فقط‌دونفر باقی مانده بودند که آنها نیز بطرف دخمه های گنج گریختند و هنوز یك ساعت از آغازجدال نگذشته بودکه سکوت مرگبار همه‌جا را فرا گرفت .

سامسون که فرار آن دونفر را دیده بود بریچارد و لاوسون گفت :

«بایدآنها راتعقیب کنیم ... حتما آنها بطرف‌محل گنج می‌روند ..»

لاوسون با آسودگی دست اورا گرفت و گفت :

- صبرکن ... صبرکن... باید منتظر « گینس » شویم «گینس» ما را به محل گنج راهنمائی میکند ...

سامسون باعجله گفت :

- اما اگر « گینس» کشته شده باشد چی ؟ آنوقت چگونه محل گنج را پیدا خواهیم کرد ؟

لاوسون برای چند لحظه از حرف سامسون ناراحت شد وبفکر فرو رفت .

راستی اگر «گینس» کشته شده باشد تکلیف چیست؟ بومیان همه کشته و یا فراری شده بودند . از سپید پوستان جز دو نفری که گریختند ورفتند وقطعا تاکنون دردخمه های گنج خودرا پنهان کرده بودند کس دیگری باقی نمانده بود .

آیا میشد پس از آنهمه زحمت و تلاش و خونریزی و مبارزه بامرگ ، بدون دسترسی به محل گنج که مرکز استخراج اورانیوم نیز بود آنجا را ترك کنند ؟

این افکار مدتی اندیشه لاوسون را بخود مشغول داشت. ولی خیلی زود برافکار خود مسلط گشت وزمزمه کرد :

- چاره‌ای نداریم سامسون ... چاره‌ای نداریم .

ریچارد که خسته بود . دست‌هایش برای خزیدن در تاریکی روی زمین زخم و خونین شده بود و بوی باروت مشامش را آزار میداد سئوال کرد :

- چرا چاره‌ای نداریم ؟

لاوسون روی زمین دراز کشید وجواب داد :

- برای اینکه اولا اخلاقا ناچاریم منتظر «گینس» شویم ودر صورت لزوم باو کمك کنیم . فراموش نکنید که هیچکدام

از ما انتظار نداشتیم باین زودی به محل گنج دست یابیم .
اگر « گینس » نبود بناچار ماه ها در جنگل ها سرگردان میشدیم و سرانجام نیز معلوم نبودکه آیا موفق شویم یانه .
از آن گذشته ما الان از موقعیت محلی بی اطلاع هستیم .
نمیدانیم آیا همه کشته شده اند . هنوز عده‌ای زنده هستند درکجا قادرند پنهان‌شوند ؟ درحالی‌که بادمیدن آفتاب همه چیز برلی ما روشن می‌شود .

وانگهی نگاه‌کنید به‌صبح چیزی باقی نمانده است ، ستاره ها بتدریج محو می‌شوند ، رنگ شیری صبح کم کم سیاهی‌شب را می‌شوید وپاك می‌کند . بهتراست منتظر بمانیم
در اینموقع صدائی شنیدند . صدائی مثل بهم خوردن‌بوته های کنار دریاچه .

سامسون از جا پرید وگفت :

ـ شنیدید ؟ صدا راشنیدید ؟

وبلافاصله‌لوله مسلسلش‌را بطرف بوته هاگرفت . اما قبل ازآنکه شلیك‌کند ، ریچارد لوله مسلسل اورا گرفت و با اعتراض گفت :

- چکارمیکنی ؟ ما منتظر «گینس» هستیم ... شاید «گینس» باشد .

لاوسون تائیدکرد :

- درست است...شاید «گینس» باشد ...

سامسون پرسید :

- اگر « گینس » نباشد چی ؟ اگر یک نفر ناگهان نارنجکی به‌اینجا پرتاب کند ویا مارا به مسلسل به‌بندد.

ولی هنوز حرفش تمام نشده بودکه سروکله«گینس» از لای بوته ها پیدا شد . رمقی برایش باقی نمانده بود . از یك پایش خون میریخت و به سختی خود را روی زمین می‌کشید .

لاوسون بطرف او دوید :

- گینس ... گینس‌ما موفق‌شدیم ... ما آنها رانابود کردیم ... فقط دونفر گریختند . خیال میکنم بطرف‌دخمه های‌گنج رفتند .

در این موقع متوجه وضع ناراحت کننده گینس شد باحیرت پرسید :

- گینس برای توجه اتفاقی افتاده‌است ...
گینس ناله کرد :
- تمساح ... تمساح انگشت‌های یك پای‌مرا قطع کرد موقع شروع تیر اندازی، درون آب افتادم و با شنا خودم را باینجا رساندم ...
لاوسون زیر بازوی اورا گرفت و کمکش کرد تا به‌محل مسطحی که در چند قدمی آنها قرار داشت بیاید و درهمان حال گفت :
- آه گینس تومرا ترساندی... درست است چند انگشت یك پایت‌را ازدست‌داده ای ، اماچیز مهمی نیست ...، نه‌مهم نیست ... الان آن‌را پانسمان می‌کنیم... ریچارد وسامسون مشغول پانسمان‌کردن پنجه های پای‌گینس شدند و لاوسون در همان حال بااو به‌گفتگوی پرداخت :
- گوش‌کن گینس ، هوا کم کم دارد روشن میشود . خیال می‌کنم تا نیم‌ساعت دیگر آفتاب طلوع‌کند . تورا در جای امنی پنهان می‌کنیم . یکی از این مسلسل‌های‌خودکار را نیز درکنارتو میگذاریم وخود به‌دخمه‌های‌گنج می‌رویم

تو باید سعی کنی یکبار دیگر محل دقیق گنج را برای ما تشریح کنی ...

- گینس فریاد زد :

- این گنج لعنتی تا بحال جان صدها نفر را گرفته است شما هم میخواهید ...

لاوسون با حالت شوخی دستش را روی دهان گینس گذاشت و گفت :

- نه گینس ... مسئله گنج ، مسئله اول نیست . البته درست است و قبول دارم که گنج میلیونها دلار ارزش دارد و اگر این گنجینه بدست هر دولتی بیافتد ، می تواند پشتوانه اقتصادی خوبی برای نشر اسکناس باشد . اما موضوع مهمتر مسئله اورانیوم است ...

گینس با عجله دست لاوسون را از روی دهانش برداشت وفریاد زد :

- اورانیوم ؟

لاوسون لبخند زنان جواب داد :

- درست است ... اورانیوم . ماده اولیه برای ساختن

بمب اتم وهیدروژن .

ماده‌ای که اگر در خدمت صلح گرفته شود نجات بخش خواهد بود و ترقیات پیشرفت های شگرفی برای جامعه بشریت ارمغان خواهد آورد و برعکس اگر برای جنگ از آن استفاده شود جز مرگ و نابودی وانهدام ارمغانی نخواهد داشت.

هوا روشن شده بود . آفتاب تیغ بلند کوهستان را برنگ سرخ رنگ پریده وزرد طلائی درمی‌آورد ،

لاوسون و ریچارد و سامسون از گینس خدا حافظی کردند و بطرف کوهستان براه افتادند . آنها خیلی زود توانستند به دخمه‌های گنج قدم بگذارند « وان‌هون» و «چین کونك» و دو نفری مزدور آنها که چنین انتظاری داشتند به محض دیدن سه کار آگاه خودرا درپس صخره ای پنهان کردند و « وان‌هون » باصدای بلند فریاد زد :

- هی ... آمریکائی ها ... گوش کنید ...؛

لاوسون بلافاصله روی زمین دراز کشید ، سامسون و ریچارد نیز پشت سر او روی زمین خوابیدند .

در کنارشان دره عمیق آتش فشانی بصورت خوفناکی

دهان گشوده بود و آنها را تهدید میکرد . از اعماق دره بخارات رنگی عجیبی متصاعد می‌شد .

« وان‌هون» با همان صدای بلند گفت :

ـ شما نمی توانید در این دخمه‌ها پیشروی کنید . اینجا مرگ در انتظار شماست ...

لاوسون همان طور که روی زمین دراز کشیده بود فریاد زد :

ـ شما چاره‌ای جز تسلیم ندارید ... همه افراد شما کشته شده اند ...

« وان‌هون » قهقهه زد :

ـ اشتباه شما همین جاست . تاکنون صدها نفر دراین دخمه ها جان خودرا از دست داده اند . بهمین علت است که بومیان اینجارا بجای دخمه های گنج ، دخمه‌های خون می‌نامند شما بالجاجت خود خونتان را در دخمه های گنج جاری خواهید ساخت .

لاوسون سینه خیز شروع به پیشروی کرد و برای آنکه آنها را سرگرم کند ، پرسید :

ـ شما پیشنهادی دارید ؟

« وان‌هون» جواب داد :

ـ بله.. شماتا دو روز بما مهلت بدهید . مامحموله های خود را از اینجا خارج می‌کنیم ودرعوض گنج گرانبها را بشما واگذار می‌کنیم ...

در تمام مدتی که « وان‌هون » حرف میزد ، لاوسون وریچارد سینه خیز خود را بجلو می‌کشیدند تا بتوانند به صخره‌ای که«وان‌هون» ورفقایش پشت آن کمین گرفته بودند ، نزدیك‌شوند : لاوسون باصدای بلندگفت :

ـ بی‌فایده است ... ما بشما اطمینان نداریم . بهتر است تسلیم شوید .

این‌بار بجای پاسخ یکسری‌گلوله بسوی سه‌کارآگاه شلیك‌شدکه اگر آنهاروی زمین‌خودرا درپناه یك برآمدگی کوه نکشیده‌بودند مورد اصابت گلوله قرارمی‌گرفتند .

سامسون آهسته گفت :

ـ وضع‌خطرناك است . راه باریك وعبور غیرممکن است ... باید صخره‌ای‌راکه آنها پشت‌آن‌کمین گرفته اند

با نارنجك منفجر کنیم .

وبدون آنکه منتظر موافقت لاوسون شود، نارنجکی بطرف صخره پرتاب کرد . نارنجك به‌صخره بر خورد کرد ، اماقبل‌ازآنکه منفجرشود به‌اعماق‌دره‌سرنگون‌شد . ناگهان صدای مبهمی برخاست ، کوه‌شروع به‌لرزیدن‌کرد وازاعماق دره ، مواد مذاب آتشفشان باصدای وحشت‌انگیزی‌شروع به فوران کرد .

لاوسون شروع بدویدن کرد وفریاد زد :

ـ عجله کنید ... بدوید . .. کوه دارد آتش فشانی می‌کند ...

ریچارد و سامسون نیز پشت سر او شروع بدویدن کردند . زمین‌زیر پایشان میلرزید . مواد مذاب آتش‌فشان چنان بالاآمد که‌تاسقف دخمه‌های‌گنج می‌رسید . هنگامی که‌لاوسون‌وریچاردوسامسون‌ازدهانه‌غارخودرا بیرون‌انداختند. کوه باصدائی که‌گوئی بمب‌اتمی منفجرکرده‌اند فرو ریخت و بلافاصله مواد مذاب آتشین ازکوه سرازیر شد . لاوسون و ریچارد و سامسون زمین می‌خوردند و ازجا بر می‌خاستند ودوبارمروی‌خاك‌ها می‌غلتیدندومجددا بدویدن‌ادامه‌میدادند

مواد مذاب نیز مثل سیل بنیان کنی از کوه سرازیر بود وهمه چیز راسرراه خود می بلعید .. سه کار آگاه بدهکده رسیدند «گینس» را که در گوشه‌ای خوابانده بودند روی دوش انداختند وبطرف دریاچه دویدند . موادمذاب پشت سر آنها به‌دهکده رسید وهمه‌جا را درکام خودگرفت . آنها دوان دوان خود را به‌قایق هائی که از نی وبالش های بادی درست کرده بودند رساندند وقایق هارا به‌آب انداختند .

مواد مذاب به‌دریاچه سرازیر شد . آنها باشدت پارو میزدند .

سامسون فریاد کشید :

نگاه‌کنید ... نگاه کنید ... آب دریاچه می‌سوزد ...

تمساح‌ها باعجله درآب شنامی کردندوخودرا به‌آنسوی ساحل می رساندند . گینس روی سینه اش صلیب می کشید و مرتب می گفت :

ـ خدایا راست می گفتند این گنج نفرین شده است... نگاه‌کنید ... کوه باچه‌صدائی منفجر می‌شود .

ابر سیاهی از دودآسمان‌را پوشانده بود ودرخت‌های آنسوی جنگل درکام آتش می‌سوخت . درست در لحظاتی

که حرارت آب دریاچه به‌اندازه‌ای رسیده بود که از روی آن بخار برمی‌خواست و امکان ترکیدن بالش‌های بادی بود ، آنها به‌ساحل رسیدند . ریچارد با مسلسل ' انبوه تمساح‌هائی راکه‌سرراهشان بود دورکرد و سپس درحالی که سامسون ، «گینس» را بدوش گرفته بود شروع به دویدن کردند . آنها ناچار بودند بجائی بروند که از پرتاب سنگ‌های آتشفشانی در امان باشند. زیرا لاوسون میدانست که بزودی آتشفشان شدت خواهد یافت و مسافت زیادی را زیر بمباران سنگ های آتشین خواهد گرفت . همه‌حیوانات جنگلی میگریختند. صداهای وحشتناکی جنگل راپرکرده بود. میمون‌ها بسرعت روی‌شاخه های‌درخت از اینسو به‌آن‌سوی می‌پریدند وفیل ها زوزه های هراس‌انگیزی‌می کشیدند . جنگل به چنان صورت آشفته‌ای درآمده بودکه‌گوئی خبرداده اند الان‌همه جنگل درکام زمین فرو خواهد رفت .

...

لاوسون نگاهی به‌زخم‌های سروصورتش کردوگفت :

ـ بهیچوجه‌متوجه‌نشده‌بودم‌که اینقدر زخم‌برداشته‌ا

ریچارد از در وارد شد و گفت :

هواپیماسه‌ربع دیگر پرواز میکند . باید حرکت کنیم.

لاوسون نگاهی به‌سامسون انداخت وغرید :

ـ ترا بخداقیافه عزاداران را بخودنگیر . توگناهی نداری ، توکه نمی دانستی یك نارنجك ممکن است موجب آتشفشانی کوه شود . وانگهی ممکن است اصلا به نارنجك مربوط نبود و کوه آماده آتشفشانی بود . منتهی انفجاری که دردل آن با ورود نارنجك صورت گرفت کار را تسریع کرد . اصلا بنظر من توجان همه ما را نجات دادی .

سامسون با بی حوصلگی گفت :

ـ مسخره ام میکنی ؟

لاوسون سر تکان داد و خیلی جدی گفت : نه...راست می گویم ... اگرما دردخمه های گنج پیشروی کرده بودیم او آتشفشان صورت می گرفت هرگز نمی توانستیم خودرا نجات دهیم و مثل دیگران دردل مواد مذاب ، ذوب می شدیم . . .

سامسون خندید :

ـ آه متشکرم لاوسون ... من خیال میکردم تقصیر من

بودکه آن گنج گرانبها دردل خروارها موادآتشفشانی برای ابدمدفون شد . گینس باخنده گفت.

عوضش خیال همه‌راحت‌شد و دیگرکسی بامید گنج خون خودودیگران را نمی‌ریزد . ریچارد غرغر کرد .

- بااین‌ترتیب‌هرگز به‌هواپیمانمی‌رسیم . عجله‌کنید.

چهار نفری براه افتادند و در همان حال لاوسون به گینس گفت :

- خواهش‌میکنم‌گزارش‌آن شیره‌ی‌نی‌نجات بخش‌ر مرکزپزشکی‌انگلستان هم‌بدهی . ریچارد با اعتراض‌گف

- هی توخیال می‌کنی‌آن شیرهٔ ترا نجات داد ؟ . حاضرم قسم بخورم که آن‌قرص ...

گینس حرف اورا قطع‌کرد :

- نه همان شیره نی بود .

ریچارد فریادزد : - نه‌قرص بود ...لاوسون‌خندید هرچه که بود مارا به‌گنج نرساند.

وبادست‌به‌پشت‌سامسون‌کوبید وهمه‌خندیدند.

پرویز قاضی‌سعید پایان تمام

تابستان ۱۳۵۰



